

## دفتر چهارم مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

[www.RumiSite.com](http://www.RumiSite.com)

2010.11.20

### 1. مقدمه دفتر چهارم

- |      |  |                                    |
|------|--|------------------------------------|
| 1.1  | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی           | که گذشت از مه به نورت مثنوی        |
| 1.2  | همّت عالی تو ای مرتجا                  | می کشد این را، خدا داند کجا !      |
| 1.3  | گردن این مثنوی را بسته ای              | می کشی آن سوی که تو دانسته ای      |
| 1.4  | مثنوی پویان، کِشنده ناپدید             | ناپدید از جاهلی کَش نیست دید       |
| 1.5  | مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای           | گر فزون گردد تو اش افزوده ای       |
| 1.6  | چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین         | میدهد حق آرزوی متقین               |
| 1.7  | کان لله بوده ای در ما مضمی             | تا که کان الله له آمد جزا          |
| 1.8  | مثنوی از تو هزاران شکر داشت            | در دعا و شکر کفها بر فراشت         |
| 1.9  | در لب و کف اش خدا شکر تو دید           | فضل کرد و لطف فرمود و مزید         |
| 1.10 | ز آنکه شاکر را زیادت وعده است          | آنچنان که قرب مزد سجده است         |
| 1.11 | گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ، یزدان ما | قرب جان شد، سجده ابدان ما          |
| 1.12 | گر زیادت میشود، زین رو بود             | نه از برای پوش و های و هو بود      |
| 1.13 | با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم     | حکم داری، هین بکش تا میکشیم        |
| 1.14 | خوش بکش این کاروان را تا به حج         | ای امیر صبر و مفتاح الفرج          |
| 1.15 | حج زیارت کردن خانه بود                 | حج "ربّ البیت"، مردانه بود         |
| 1.16 | ز آن ضیا گفتم حسام الدین تو را         | که تو خورشیدی و این دو وصفها       |
| 1.17 | کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین       | تیغ خورشید از ضیا باشد یقین        |
| 1.18 | نور از آن ماه باشد، وین ضیا            | آن خورشید، این فرو خوان از نیا     |
| 1.19 | شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر           | و آن قمر را نور خواند، این را نگر  |
| 1.20 | شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه          | پس ضیا از نور افزون دان به جاه     |
| 1.21 | هر کس اندر نور مه منهج ندید            | چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید       |
| 1.22 | آفتاب، اعواض را کامل نمود              | لاجرم بازارها در روز بود           |
| 1.23 | تا که قلب و نقد نیک آید پدید           | تا بود از غبن و از حيله بعيد       |
| 1.24 | تا که نورش کامل آمد در زمین            | تاجران را، "رَحْمَةً للعالمین"     |
| 1.25 | لیک بر قلاب مبعوض است سخت              | ز آن کز او شد کاسد او را نقد و رخت |
| 1.26 | پس عدوی جان صرّاف است قلب              | دشمن درویش که بود؟ غیر کلب ؟       |
| 1.27 | انبیا با دشمنان بر می تنند             | پس ملایک ربّ سلّم میزنند           |
| 1.28 | کاین چراغی را که هست او نور کار        | از پُف و دمه‌ای دزدان دور دار      |
| 1.29 | دزد و قلاب است خصم نور و بس            | زین دو ای فریاد رس، فریاد رس       |
| 1.30 | روشنی بر دفتر چارم بریز                | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز         |

تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم، نور ده خورشیدوار	1.31
و آنکه دیدش نقد، خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند، افسانه است	1.32
قوم موسی را نه خون بُد، آب بود	آب نیل است و به قبطی خون نمود	1.33
شد ممثل سر نگون اندر سقر	دشمن این حرف، این دم در نظر	1.34
حق نمودت پاسخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	1.35
کم مبادا زین جهان، این دید و داد	دیده غیبت چو غیب است اوستاد	1.36
گر تمامش میکنی اینجا، رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست	1.37
قصه را پایان بر و مخلص رسان	ناکسان را ترک کن، بهر کسان	1.38
چارمین جلد است، آرش در نظام	این حکایت گر نشد آنجا تمام	1.39

## 2. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عسی اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

راند اندر باغ، از خوفی، فرس	اندر آن بودیم، کان شخص از عسس	2.1
کز غمش این در عنا بُد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال	2.2
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه او را نبود امکان دید	2.3
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا	2.4
خود مجالش می نداد، آن تند خو	بعد از آن چندان که می کوشید او	2.5
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال	نی به لابه چاره بودش، نی به مال	2.6
حق بیالود اول کابین لبی	عاشق هر پیشه و هر مطلبی	2.7
پیش پاشان مینهد هر روز بند	چون بدان آسیب در جُست آمدند	2.8
بعد از آن در بست کابین جست او	چون در افتادند اندر جستجو	2.9
هر دمی راجی و آیس میشوند	هم بر آن بو می تنند و میروند	2.10
که گشادندش در آن روزی دری	هر کسی را هست اومید بری	2.11
بر همان اومید آتش پا شدست	باز در بستندش و، آن در پرست	2.12
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان	چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان	2.13
تا ز بیم او دود در باغ شب	مر عسس را ساخته یزدان سبب	2.14
طالب انگشتری، در جوی باغ	بیند آن معشوقه را او با چراغ	2.15
با ثنای حق، دعای آن عسس	پس قرین میکرد از ذوق آن نفس	2.16
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز	گر زیان کردم عسس را از گریز	2.17
آن چنان که شادم، او را شاد کن	از عوانی، مر ورا آزاد کن	2.18
از عوانی و سگی اش وارهان	سعد دارش این جهان و آن جهان	2.19
که هماره خلق را خواهد بلا	گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا	2.20
بر مسلمانان شود او زفت شاد	گر خبر آید که شه جُرمی نهاد	2.21
از مسلمانان فکند آن را به جود	ور خبر آید که شه رحمت نمود	2.22
* گیردش قولنج از این غم در زمان	ماتمی در جان او افتد از آن	2.23
* زین بلا فریاد رس، ای مستعان	صد چنین ادبارها دارد عوان	2.24

او عوان را در دعا در میکشید	2.25
بر همه زهر و، بر او تریاق بود	2.26
پس بد مطلق نباشد در جهان	2.27
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	2.28
مر یکی را پا، دگر را پای بند	2.29
زهر مار، آن مار را باشد حیات	2.30
خلق آبی را بود دریا چو باغ	2.31
همچنین بر می شمر، ای مرد کار	2.32
زید، اندر حق آن، شیطان بود	2.33
این بگوید: زید صدیق و سنی است	2.34
زید، یک ذات است، بر آن یک جنان	2.35
گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر	2.36
منگر از چشم خودت آن خوب را	2.37
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو	2.38
بلك از او کن عاریت، چشم و نظر	2.39
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	2.40
چشم او من باشم و دست و دلش	2.41
هر چه مکروه است، چون او شد دلیل	2.42
<b>3. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی</b>	
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	3.1
دست بر می داشت: یا رب، رحم ران	3.2
بر همه تسخر کنان اهل خیر	3.3
می نکردی او دعا بر اصفیا	3.4
مر ورا گفتند: کاین معهود نیست	3.5
گفت: نیکوئی از اینها دیده ام	3.6
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	3.7
هر گهی که رو به دنیا کردمی	3.8
کردمی از زخم، آن جانب پناه	3.9
چون سبب ساز صلاح من شدند	3.10
بنده می نالد به حق از درد و نیش	3.11
حق همی گوید: که آخر رنج و درد	3.12
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	3.13
در حقیقت هر عدو داروی توست	3.14
که از او اندر گریزی در خلا	3.15
در حقیقت دوستانت دشمنند	3.16
هست حیوانی که نامش اشغر است	3.17
کز عوان او را چنان راحت رسید	
آن عوان، پیوند آن مشتاق بود	
بد به نسبت باشد، این را هم بدان	
که یکی را پا، دگر را بند نیست	
مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند	
نسبتش با آدمی آمد مَمات	
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ	
نسبت این، از یکی تا صد هزار	
در حق آن دیگری سلطان بود	
و آن بگوید: زید گبر و کشتنی است	
او بر این دیگر همه رنج و زیان	
پس و را از چشم عشاقش نگر	
بین به چشم طالبان مطلوب را	
عاریت کن چشم از عشاق او	
پس ز چشم او، به روی او نگر	
گفت: کان الله له، زان ذو الجلال	
تا رهد از مدبریها مقبلش	
سوی محبوبت، حبیب است و خلیل	
قاطعان راه را داعی شدی	
بر بدان و مفسدان و طاغیان	
بر همه کافر دلان و، اهل دیر	
می نگفتی جز خبیثان را دعا	
دعوت اهل ضلالت جود نیست	
من دعایشان زین سبب بگزیده ام	
که مرا از شر، به خیر انداختند	
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی	
باز آوردندمی گرگان به راه	
پس دعایشان بر من است، ای هوشمند	
صد شکایت میکند از رنج خویش	
مر تو را لابه کنان و راست کرد	
از در ما دور و مطرودت کند	
کیمیای نافع و دل جوی توست	
استعانت جویی از لطف خدا	
که ز حضرت دور و مشغولت کنند	
او به زخم چوب، زفت و لمتر است	

تا که چوبش میزنی، به میشود	3.18
نفس مومن اشغری آمد یقین	3.19
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	3.20
تا ز جانها، جانشان شد زفت تر	3.21
پوست از دارو، بلاکش میشود	3.22
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او	3.23
آدمی را نیز چون آن پوست دان	3.24
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	3.25
ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار	3.26
که بلای دوست تطهیر شماس	3.27
چون صفا بیند بلا شیرین شود	3.28
بُرد بیند خویش را در عین مات	3.29
این عوان در حق گیری سود شد	3.30
رحم ربانی، از او ببریده شد	3.31
کارگاه خشم گشت و کین وری	3.32

#### 4. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست؟

چيست در هستی ز جمله صعب تر؟	4.1
گفت عیسی را یکی هشیار سر	4.1
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما	4.2
گفتش: ای جان، صعب تر خشم خدا	4.2
گفت: از این خشم خدا چبود امان؟	4.3
گفت: تركِ خشم خویش اندر زمان	4.3
* کظم غیظ است ای پسر خط امان	4.4
خشم حق یاد آور و، در کش عنان	4.4
خشم زشتش از سبع هم، در گذشت	4.5
باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر	4.6
این سخن اندر ضلال افکندنیست	4.7
لیک نبود آن چمین ماء معین	4.8
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر	4.6
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست	4.7
چاره نبود هم جهان را از چمین	4.8

#### 5. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

در میان باغ با رشک قمر	5.1
زود او قصد کنار و بوسه کرد	5.2
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار	5.3
آب حاضر، تشنه ای همچون منی	5.4
کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟	5.5
ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای	5.6
باد جنبانیست اینجا، باد ران	5.7
زد بر این باد و، همی جنباندش	5.8
باد بیزن تا جنبانی، نجست	5.9
بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد	5.10
تابع تصریف جان و قالب است	5.11
* بازگو احوال آن خسته جگر	5.1
چونکه تنهائش بدید آن ساده مرد	5.2
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار	5.3
گفت: آخر خلوت است و خلق نی	5.4
کس نمی جنبد در این جا، جز که باد	5.5
* گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای	5.6
* باد را دیدی که می جنبد، بدان	5.7
مروحه تصریف صنع ایزدش	5.8
جزو بادی، که به حکم ما در است	5.9
جنبش این جزو باد، ای ساده مرد	5.10
جنبش باد نفس کاندرا لب است	5.11

گاه دم را، هجو و دشنامی کنی	5.12
که ز جزوی، کُل همی بیند نها	5.13
در دی اش، زین لطف عاری میکند	5.14
باز بر هودش معطر میکند	5.15
مر صبا را میکند خرّم قدوم	5.16
تا کنی هر باد را، بر وی قیاس	5.17
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر	5.18
و ز برای قهر هر پشه و مگس	5.19
پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟	5.20
نیست الا مفسده یا مُصلحه	5.21
کی بود از لطف و از انعام دور؟	5.22
فهم کن، کان جمله باشد همچنین	5.23
کی جهد بی مروحه آن باد ران؟	5.24
نی که فلاحان ز حق جویند باد؟	5.25
تا به انباری رود، یا چاهها	5.26
جمله را بینی به حق لابه کُنان	5.27
گر نیاید، بانگ درد آید، "که داد"	5.28
باد را، پس کردن زاری چه خوست؟	5.29
جمله خواهانش از آن رب العباد	5.30
دفع میخواهی به سوز و اعتقاد	5.31
که بده باد ظفر ای کامران	5.32
در شکنجه طلق زن از هر عزیز	5.33
که فرستد باد، رب العالمین	5.34
اینکه با جنبنده، جنباننده هست	5.35
فهم کن آن را به اظهار اثر	5.36
لیک از جنبیدن تن، جان بدان	5.37
زیرکم اندر وفا و در طلب	5.38
آن دگر را خود همی دانی تو لد	5.39
زین بتر باشد که دیدیمش، یقین	5.40
یک نمط خواهد بُدن، جمله چنین	5.41
<b>6. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت</b>	
خانۀ يك در بود و، زن با کفش دوز	6.1
اندر آن يك حجره از وسواس تن	6.2
هر دو درماندند، نی حیلّت نه راه	6.3
سوی خانه باز گردد از دکان	6.4
از خیالی کرد با خانه رجوع	6.5
گاه دم را، مدح و پیغامی کنی	5.12
پس بدان احوال دیگر بادها	5.13
باد را حق، گه بهاری میکند	5.14
* بر گروه عاد، صرصر میکند	5.15
میکند يك باد را زهر سموم	5.16
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس	5.17
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر	5.18
مروحه جنبان پی انعام کس	5.19
مروحه تقدیر ربانی چرا؟	5.20
چونکه جزو باد دم یا مروحه	5.21
این شمال و، این صبا و، این دبور	5.22
يك کف گندم ز انباری ببین	5.23
کلّ باد، از برج باد آسمان	5.24
بر سر خرمن به وقت انتقاد	5.25
تا جدا گردد ز گندم کاهها	5.26
چون بماند دیر آن باد وزان	5.27
* همچنین در طلق آن باد ولاد	5.28
گر نمیدانند کش راننده اوست	5.29
* اهل کشتی همچنین جویای باد	5.30
* همچنین در درد دندانها ز باد	5.31
* از خدا لابه کُنان آن جندیان	5.32
رقعه تعویذ میخوانند نیز	5.33
پس همه دانسته اند این را یقین	5.34
پس یقین در عقل هر داننده هست	5.35
گر تو او را می بینی در نظر	5.36
تن به جان جنبند، نمی بینی تو جان	5.37
گفت او: گر ابله من در ادب	5.38
گفت: ادب این بود خود، که دیده شد	5.39
خود ادب این بود و آن دیگر دفین	5.40
هرچه زین کوزه تراود بعد از این	5.41

اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار	6.6
اعتمادش بود از روی قیاس	6.7
آن قیاسش راست نامد از قضا	6.8
<b>7. * در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند</b>	
چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش	7.1
چند گاهی او بپوشاند که تا	7.2
چون عمر، آن شاه و میر مومنان	7.3
بانگ زد آن دزد: کای میر دیار	7.4
گفت امیرش: حاش لله که خدا	7.5
بارها پوشد پی اظهار فضل	7.6
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	7.7
بارها زن نیز آن بد کرده بود	7.8
آن نمی دانست عقل پای سست	7.9
آنچنانش تنگ آورد آن قضا	7.10
نی طریق و، نی رفیق و، نی امان	7.11
آنچنان کان زن در آن حجره خفا	7.12
گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر	7.13
لیک نادانسته آرم این نفس	7.14
از شما پنهان کشد کینه محق	7.15
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	7.16
همچو کفتاری که میگیرند و، او	7.17
* نیست در سوراخ کفتار ای عمو	7.18
* این همی گویند و بندش مینهند	7.19
هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود	7.20
نه تنوری که در آن پنهان شود	7.21
همچو عرصه پهن روز رستخیز	7.22
گفت یزدان: وصف این جای حرج	7.23
	7.23

## **8. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدُكُنَّ عَظِيمٌ**

چادر خود را بر او افکند زود	8.1
زیر چادر مرد رسوا و عیان	8.2
از تعجب گفت صوفی: چیست این؟	8.3
گفت: خاتون نیست از اعیان شهر	8.4
در ببستم تا کسی بیگانه ای	8.5
گفت صوفی: چیستش هین خدمتی	8.6
گفت: میلش خویشی و پیوستگی است	8.7
مرد را زن کرد و در را بر گشود	
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان	
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟	
مر ورا از مال و اقبال است بهر	
در نیاید زود نادانانه ای	
تا بر آرم بی سپاس و منتی؟	
نیک خاتون نیست، حق داند که کیست	

- 8.8 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
- 8.9 خواست دختر را ببیند زیر دست
- 8.10 باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس
- 8.11 گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم
- 8.12 کی بود این کفو ایشان در زواج؟
- 8.13 \* کی بود هم‌رنگ، فقر و احتشام؟
- 8.14 \* جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
- 8.15 \* با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟
- 8.16 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
- خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است  
اتفاقا دختر اندر مکتب است  
میکنم او را به جان و دل عروس  
قوم خاتون، مالدار و محتشم  
يك در از چوب و، دری دیگر ز عاج  
چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟  
عیب باشد نزد ارباب شناس  
کی شود همراز، عنقا با مگس؟  
ور نه تنگ آید، نماند ارتیاح

## 9. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر

### پوشیده

- 9.1 گفت: گفتم من چنین عذری و، او
- 9.2 ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم
- 9.3 ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم
- 9.4 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
- 9.5 باز صوفی عذر درویشی بگفت
- 9.6 گفت زن: من هم مکرر کرده ام
- 9.7 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
- 9.8 او همی گوید: مُرادم عفت است
- 9.9 گفت صوفی: خود جهاز و مال ما
- 9.10 خانه تنگی، مقام يك تنی
- 9.11 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
- 9.12 به ز ما میداند او احوال ستر
- 9.13 بی جهازی خود عیان همچون خورست
- 9.14 \*ظاهر او بی جهاز و خادم است
- 9.15 شرح مستوری ز بابا شرط نیست
- 9.16 این حکایت را بدان گفتم که تا
- 9.17 مر تو را ای هم به دعوی مستزاد
- 9.18 چون زن صوفی تو خائن بوده ای
- 9.19 که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی
- گفت: نی، من نیستم اسبابجو  
ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم  
فارغیم و تخمه از مال عظیم  
در دو عالم، خود بدان باشد فلاح  
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت  
بی جهازی را مقرر کرده ام  
که ز فقرش هیچ می ناید شکوه  
از شما مقصود، صدق و همت است  
دید و می بیند هویدا و خفا  
که در آن پنهان نماند سوزنی  
او ز ما به داند اندر انتصاح  
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر  
وز صلاح و ستر او واقف تر است  
وز صلاح و ستر، او خود عالم است  
چون بر او پیدا، چو روز روشنیست  
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا  
این بُدستت اجتهاد و اعتقاد  
دام مکر اندر دغا بگشوده ای  
شرم داری، و ز خدای خویش نی

## 10. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

- 10.1 از پی آن گفت حق خود را "بصیر"
- 10.2 از پی آن گفت حق خود را "سمیع"
- 10.3 از پی آن گفت حق خود را "علیم"
- 10.4 نیست اینها بر خدا اسم علم
- 10.5 اسم مشتق است ز اوصاف قدیم
- که بود دید وی ات هر دم نذیر  
تا ببندی لب ز گفتار شنیع  
تا نیندیشی فسادی تو، ز بیم  
که سیه کافور دارد نام هم  
نی مثال علت اولی سقیم

10.6	ور نه تسخر باشد و طنز و دَها	کر را سامع ضریری را ضیا
10.7	یا علم باشد حیی نام وقیح	یا سیاه زشت را، نام صبیح
10.8	طفلك نوزاده را "حاجی" لقب	یا لقب "غازی" نهی بهر نسب
10.9	گر بگویند: این لقبها در مدیح	چون ندارد آن صفت، نبود صحیح
10.10	تسخر و طنزی بود آن، یا جنون	پاك حق عما يقول الظالمون
10.11	من همی دانستم پیش از وصال	که نکو روئی، ولیکن بد خصال
10.12	من همی دانستم پیش از لقا	کز ستیزه راسخی اندر شقا
10.13	چونکه چشمم سرخ باشد در عمش	دانمش ز آن درد، گر کم بینمش
10.14	تو مرا چون بره دیدی بی شبان	تو گمان بردی ندارم پاسبان
10.15	عاشقان از درد ز آن نالیده اند	که نظر تا جایگه مالیده اند
10.16	بی شبان دانسته اند آن ظبی را	رایگان دانسته اند آن سبی را
10.17	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	که منم حارس، گزافه کم نگر
10.18	کی کم از بره، کم از بزغاله ام ؟	که نباشد حارس از دنباله ام
10.19	حارسی دارم که ملکش می سزد	داند آن بادی که آن بر من میوزد
10.20	سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم	نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
10.21	نفسِ شهبوانی ندارد نور جان	من به دل کوریت میدیدم عیان
10.22	نفسِ شهبوانی ز حق کرّ است و کور	من به دل کوریت میدیدم ز دور
10.23	هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پُرت دیدم ز جهل. پیچ پیچ

### 11. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

11.1	خود چه پرسم آنکه او باشد به تون ؟	که "تو چونی ؟" چون بود او سر نگون
11.2	شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
11.3	لیك قسم متقی زین تون صفاست	ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
11.4	اغنیا، ماننده سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
11.5	اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
11.6	ترك این تون گیر و، در گرمابه ران	ترك تون را، عین آن گرمابه دان
11.7	هر که در تون است، او چون خادم است	مر ورا، کاو صابر است و حازم است
11.8	هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رُخ زیبای او
11.9	تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
11.10	ور نبینی روش، بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
11.11	ور نداری بو، در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
11.12	پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب	بیست سله چرك بُردم تا به شب
11.13	حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
11.14	پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
11.15	آفتابی کاو دم از آتش زند	چرك تر را لایق آتش کند
11.16	آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر
11.17	آنکه گوید: مال گرد آورده ام	چیست؟ یعنی چرك چندین خورده ام



در میان تونیان زین فخرهاست	این سخن گر چه که رسوائی فراست	11.18
من کشیدم بیست سله بی تعب	که تو شش سله کشیدی تا به شب	11.19
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید	آنکه در تون زاد و پاکی را ندید	11.20
زین زیان هرگز نبینی سود تو	* گر بتون انباز خواهی بود تو	11.21
<b>12. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد</b>		
تا خَرَد آنچه ورا در کار بُد	آن یکی دباغ در بازار شد	12.1
چونکه در بازار عطاران رسید	آن یکی افتاد بی هوش و خمید	12.2
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد	بوی عطرش زد ز عطاران را	12.3
نیم روز اندر میان رهگذر	همچو مردار اوفتاد او بی خبر	12.4
جملگی، لا حول گو، درمان کنان	جمع آمد خلق بر وی آن زمان	12.5
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند	آن یکی کف بر دل او می براند	12.6
از گلاب آمد ورا این واقعه	او نمی دانست کاندر مرتعه	12.7
و آن دگر که گل همی آورد تر	آن یکی دستش همی مالید و سر	12.8
و آن دگر از پوشش اش میکرد کم	آن بُخورِ عود و شکر زد بهم	12.9
و آن دگر بو از دهانش می شمد	و آن شده خم تا نفس چون میکشد	12.10
منتظر تا نبض او چون میجهد	و آن دگر نبضش گرفته از خرد	12.11
خلق در ماندند اندر بی هُشیش	تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش	12.12
که فلان افتاده است اینجا خراب	پس خبر بردند خویشان را شتاب	12.13
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت	کس نمیداند که چون مصروع گشت	12.14
گریز و دانا بیامد زود تفت	یک برادر داشت آن دباغ زفت	12.15
خلق را بشکافت و، آمد با حنین	اندکی سرگین سگ در آستین	12.16
چون سبب دانی، دوا کردن جلیست	گفت: من رنجش همیدانم ز چیست	12.17
داروی رنج و، در آن صد محمل است	چون سبب معلوم نبود مشکل است	12.18
دانشِ اسباب، دفع جهل شد	چون بدانستی سبب را سهل شد	12.19
توی بر تو، بوی آن سرگین سگ	گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ	12.20
غرق دباغی است او روزی طلب	تا میان اندر حدث او تا به شب	12.21
بوی عطرش لاجرم دارد تباہ	* با حدث کردست عادت سال و ماه	12.22
آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده	پس چنین گفته است جالینوس مه	12.23
پس دواي رنجش از معتاد جو	کز خلاف عادت است آن رنج او	12.24
از گلاب آید جعل را بی هُشی	چون جعل گشته است از سرگین کشی	12.25
که بدان او را همی معتاد و خوست	هم از آن سرگین سگ داروی اوست	12.26
رو و پشت این سخن را باز دان	"الخبیثات الخبیثین" را بخوان	12.27
می دوا سازند بهر فتح باب	ناصران او را به عنبر یا گلاب	12.28
در خور و لایق نباشد ای ثقات	مر خبیثان را نسازد طیبات	12.29
بد فغانشان که "تَطیرنا بکم"	چون ز عطرِ وحی کژ گشتند و گم	12.30
نیست نیکو و عظتان، ما را به فال	رنج و بیماریست ما را این مقال	12.31

ما کنیم آن دم شما را سنگسار	گر به گفت آرید نصحی آشکار	12.32
در نصیحت خویش را نسرشته ایم	ما به لغو و لهو فربه گشته ایم	12.33
شورش معده ست ما را این بلاغ	هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ	12.34
عقل را دارو به افیون میکنند	رنج را صد تو و افزون میکنند	12.35
هین که دباغ اوفتاده بی خود است	* گند شرک و کفر ایشان بی حد است	12.36

### 13. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

تا علاجش را نبینند آن کسان	خلق را می راند از وی آن جوان	13.1
پس نهاد آن چیز بر بینی او	سر به گوشش برد همچون رازگو	13.2
داروی مغز پلید، آن دیده بود	کاو به کف سرگین سگ سائیده بود	13.3
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید	چونکه بوی آن حدث را واکشید	13.4
خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت	ساعتی شد، مرده جنبیدن گرفت	13.5
مرده بود، افسون به فریادش رسید	کاین بخواند افسون به گوش او دمید	13.6
که ز ناز و غمزه و ابرو بود	جنبش اهل فساد آن سو بود	13.7
جز بدین بوی بدش بهبود نیست	هر که را مشک نصیحت سود نیست	13.8
کاندرون پشک زادند از سبق	مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق	13.9
می نگرداند به عنبر خوی خود	کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد	13.10
او همه جسم است، نی دل چون قشور	چون نزد بر وی نثار رشّ نور	13.11
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد	ور ز رشّ نور حق قسمیش داد	13.12
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی	لیک نی مرغ خسیس خانگی	13.13
زانکه بینی بر پلیدی مینهی	تو بدان مانی، کز آن نوری تُهی	13.14
برگ زردی، میوه ناپخته تو	از فراق زرد شد رخسار و رو	13.15
گوشت از سختی چنین مانده ست خام	دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام	13.16
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق	هشت سالت جوش دادم در فراق	13.17
گر هزاران بار جوشی، ای عتو	* خامی و، هرگز نخواهی پخت تو	13.18
غوره ها اکنون مویزند و، تو خام	غوره تو سنگ بسته، کز سقام	13.19

### 14. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

تا ببینم تو حریفی یا ستیر	گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر	14.1
لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟	من همی دانستم بی امتحان	14.2
چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟	آفتابی، نام تو مشهور و فاش	14.3
میکنم هر روز در سود و زیان	تو منی، من خویشتن را امتحان	14.4
تا شده ظاهر از ایشان معجزات	انبیا را امتحان کرده عادات	14.5
ای که چشم بد ز چشمان تو دور	امتحان چشم خود کردم به نور	14.6
گر تفحص کردم از گنجت، مرنج	این جهان همچون خرابه ست و تو گنج	14.7
تا زخم با دشمنان هر بار لاف	ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف	14.8
چشم از این دیده گواهیها دهد	تا زبانم چون تو را نامی نهد	14.9

آدم ای مه، به شمشیر و کفن	گر شدم در راه حرمت راه زن	14.10
بیش از این از دوری ای ماهم مگش	* جز به شمشیر خود ای شاهم مگش	14.11
که از این دستم، نه از دستِ دگر	جز به دست خود مبرم پا و سر	14.12
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از جدایی باز میرانی سخن	14.13
گفت امکان نیست، چون بیگاه شد	در سخن آبادم این دم راه شد	14.14
گر بمانیم این نماند همچنین	قشر را گفتیم و مغز آمد دفین	14.15
چشم میداریم در غفو ای و دود	* گر خطائی آمد از ما در وجود	14.16
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار	* امتحان کردم، مرا معذور دار	14.17
<b>15. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن</b>		
که سوی ما روز و، سوی توست شب	در جوابش بر گشاد آن ماه لب	15.1
پیش بینایان چرا می آوری؟	حیله های تیره اندر داوری	15.2
پیش ما پیداست چون روز، ای دغل	هر چه در دل داری از مکر و حیل	15.3
تو چرا بی روئی از حد میبری؟	گر بیوشیمش ز بنده پروری	15.4
خوش فرود آمد به سوی پایگاه	از پدر آموز، کادم در گناه	15.5
کرد ورد خویش استغفار را	چون بدید آن عالم الاسرار را	15.6
از بهانه شاخ تا شاخی نجست	بر سر خاکستر انده نشست	15.7
چونکه جانداران بدید از پیش و پس	"ربنا انا ظلمنا" گفت و بس	15.8
دور باش هر یکی تا آسمان	دید جانداران پنهان همچو جان	15.9
تا بنشکافد تو را، این دور باش	که هلا، پیش سلیمان مور باش	15.10
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست	جز مقام راستی يك دم مایست	15.11
هر دمی او باز آلوده شود	کور اگر از پند پالوده شود	15.12
لیك إذا جاء القضاء عمی البصر	آدم تو نیستی کور از نظر	15.13
تا که بینا از قضا افتد به چاه	عمرها باید به نادر گاه گاه	15.14
که مر او را اوفتادن طبع و خوست	کور را خود این قضا همراه اوست	15.15
از من است این بوی یا ز آلودگیست؟	در حدث افتد، نداند بوی چیست	15.16
هم ز خود داند، نه از احسان یار	ور کسی بر وی کند مشکى نثار	15.17
بهتر از صد مادر است و صد پدر	پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر	15.18
پیش چشم حس که خوشه چین اوست	خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	15.19
صد گره زیر زبانه بسته اند	ای دریغاره زنان بنشسته اند	15.20
بس گران بندیست، این معذور دار	پای بسته چون رود خوش راهوار؟	15.21
کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا	این سخن اشکسته می آید دلا	15.22
توتیای دیده خسته شود	دُرّ اگر چه خرد و اشکسته شود	15.23
کز شکستن روشنی خواهی شدن	ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن	15.24
حق کُند آخر دُرستش، کاو غنی است	همچنین اشکسته بسته گفتنیست	15.25
بر دکان آمد که نك نان درست	گندم ار بشکست و از هم در سکست	15.26
آب و روغن ترک کن، اشکسته باش	تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش	15.27

نفعه انا ظلمنا میدمند	آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند	15.28
همچو ابلیس لعین فتنه جو	حاجت خود عرضه کن، حجت مگو	15.29
در ستیزه و سخت روئی رو بکوش	سخت روئی گر ورا شد عیب پوش	15.30
معجزات از مصطفی شاه مهین	از ستیزه خواست بوجهل لعین	15.31
خواست همچون کینه ور ترکی غزی	* آن ابو جهل از پیمبر معجزی	15.32
دید و نفزودش از آن، الا که شک	* معجزه جُست از نبی بوجهل سگ	15.33
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست	لیک آن صدیق حق معجز نخواست	15.34
امتحان همچو من یاری کنی	کی رسد همچون توئی را کز منی؟	15.35

**16. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشک خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را**

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود	مرتضی را گفت روزی یک عنود	16.1
حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟	بر سر قصری و بامی بس بلند	16.2
هستی ما را ز طفلی و منی	گفت: آری او حفیظ است و غنی	16.3
اعتمادی کن به حفظ حق تمام	گفت: خود را اندر افکن هین ز بام	16.4
و اعتقاد خوب با برهان تو	تا یقین گردد مرا ایقان تو	16.5
تا نگردد جانت از جرأت گرو	پس امیرش گفت: خامش کن، برو	16.6
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟	کی رسد مر بنده را کاو با خدا	16.7
امتحان حق کند؟ ای گیج گول	بنده را کی زهره باشد کز فضول	16.8
پیش آرد هر دمی با بندگان	آن خدا را میرسد، کاو امتحان	16.9
که چه داریم از عقیده در سرار	تا بما ما را نماید آشکار	16.10
امتحان کردم در آن جرم و خطا	هیچ آدم گفت حق را: که تو را	16.11
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟	تا ببینم غایت حلمت شها	16.12
هست عذرت از گناه تو بتر	عقل تو از بس که آمد خیره سر	16.13
تو چه دانی کردن او را امتحان؟	آنکه او افراشت سقف آسمان	16.14
امتحان خود را کن، آنگه غیر را	ای ندانسته تو شر و خیر را	16.15
فارغ آئی ز امتحان دیگران	امتحان خود چو کردی، ای فلان	16.16
پس بدانی کاهل شکر خانه ای	چون بدانستی که شکر دانه ای	16.17
شکری نفرستدت ناجایگاه	پس بدان بی امتحانی که اله	16.18
چون سری نفرستدت تا پایگاه	این بدان بی امتحان از علم شاه	16.19
در میان مستراحی پر چمین؟	هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟	16.20
هیچ نفرستد به انبار کھی	زانکه گندم را حکیم آگهی	16.21
گر مریدی امتحان کرد، او خر است	شیخ را که پیشوا و رهبر است	16.22
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین	امتحانش گر کنی در راه دین	16.23
او برهنه کی شود زین افتتاش؟	جرات و جهلت شود عریان و فاش	16.24
بر درد ز آن که ترازوش، ای فتی	گر بیاید ذره سنجد کوه را	16.25
مرد حق را در ترازو میکند	کز قیاس خود ترازو می تند	16.26

پس ترازوی خرد را بر درد	چون ننگجد او به میزان خرد	16.27
تو تصرف بر چنان شاهی مجو	امتحان همچون تصرف دان در او	16.28
بر چنان نقاش، بهر ابتلا	چه تصرف کرد خواهد نقشها	16.29
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟	امتحانی گر بدانست و بدید	16.30
پیش صورتهای که در علم وی است؟	چه قدر باشد خود این صورت که بست؟	16.31
بخت بد دان، کآمد و گردن زدت	وسوسه این امتحان چون آمدت	16.32
با خدا گرد و در آ اندر سجود	چون چنین وسواس دیدی، زود زود	16.33
کای خدایا وارهانم زین گمان	سجده گه را ترک کن از اشک روان	16.34
مسجد دین تو پر خروب شد	آن زمان کت امتحان مطلوب شد	16.35
باز گرد و رو بحق آر آن زمان	* هین چو وسواس آمدت در امتحان	16.36
از گمان و امتحان انس و جن	* تا نگهدارد تو را آن ممتحن	16.37
قصه داود بر گو و بقا	* ای ضیائی الحق حسام الدین بیا	16.38

### 17. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

که بسازد مسجد اقصی به سنگ	چون در آمد عزم داودی به تنگ	17.1
که ز دستت بر نیاید این بدان	وحی کردش حق که: ترک این بخوان	17.2
مسجد اقصی بر آری، ای گزین	نیست در تقدیر ما آنکه تو این	17.3
که مرا گوئی که مسجد را مساز	گفت: جرم چیست ای دانای راز؟	17.4
خون مظلومان به گردن برده ای	گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای	17.5
جان بدادند و شدند آن را شکار	که ز آواز تو خلقی بی شمار	17.6
بر صدای خوب جان پرداز تو	خون بسی رفتست بر آواز تو	17.7
دست من بر بسته بود از دست تو	گفت: مغلوب تو بودم، مست تو	17.8
نی که المغلوب کالمعدوم بود؟	نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟	17.9
جز به نسبت نیست معدوم ایقتوا	گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟	17.10
بهترین هستها افتاد و زفت	این چنین معدوم کاو از خویش رفت	17.11
در حقیقت در فنا او را بقاست	او به نسبت با حیات حق فناست	17.12
جمله اشباح در تأثیر اوست	جمله ارواح در تدبیر اوست	17.13
نیست مضطر، بلکه مختار ولاست	آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	17.14
که اختیارش گردد اینجا مفتقد	منتهای اختیار آن است خود	17.15
گر نگشتی آخر او محو از منی	اختیاری را نبودی چاشنی	17.16
لذت او فرع ترک لذت است	در جهان گر لقمه و گر شربت است	17.17
لذتی بود او و لذت گیر شد	گر چه از لذات بی تاثیر شد	17.18
در بحار رحمتش معدوم گشت	* هر که او مغلوب شد مرحوم گشت	17.19
هیچ بر وی چربد اندر گاه جود	* نی چنان معدوم کز اهل وجود	17.20
بی گمان و بی نفاق و بی ریا	* بلکه والی گشت موجودات را	17.21
بی زمان و بی چنین و بی چنان	* بی مثال و بی نشان و بی مکان	17.22

**18.** شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سليمان و ساير انبياء عليهم السلام كه اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است كه يك خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند كه لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل يكفیه الاشارة، این خود از اشارت گذشت

- |       |                                  |                                 |
|-------|----------------------------------|---------------------------------|
| 18.1  | * پس خطاب آمد به داود از خدا     | کای گزین پیغمبر نیکو لقا        |
| 18.2  | * دل مدار اندر تفکر زین خبر      | ره مده در دل ملال و غم مخور     |
| 18.3  | * غم مدار ای پاک دل، در سینه ات  | پاک دار از هر غبار آینه ات      |
| 18.4  | * كه تو را گفتیم: بگذر زین بنا   | کاندر این دریا تو را نبود شنا   |
| 18.5  | * این قضا رفته است بر حکم قضا    | مر تو را باید همی دادن رضا      |
| 18.6  | * با قضای ما رضا ده شاد باش      | تن بده وز قید غم آزاد باش       |
| 18.7  | * کاین به جهد تو نمیگردد تمام    | بگذر از این کوشش و بردار گام    |
| 18.8  | گر چه برناید به جهد و زور تو     | لیک مسجد را بر آرد پور تو       |
| 18.9  | گر چه برناید به جهدت اینمقام     | لیک پور تو کند آن را تمام       |
| 18.10 | کرده او کرده توست ای حکیم        | مومنان را اتصالی دان قدیم       |
| 18.11 | مومنان معدود، لیك ایمان یکی      | جسمشان معدود، لیکن جان یکی      |
| 18.12 | غیر فهم و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جانی دیگر است     |
| 18.13 | باز غیر عقل و جان آدمی           | هست جانی در ولی آن دمی          |
| 18.14 | جان حیوانی ندارد اتحاد           | تو مجو این اتحاد از روح باد     |
| 18.15 | گر خورد این نان، نگردد سیر آن    | ور کشد بار این، نگردد آن گران   |
| 18.16 | بلکه این شادی کند از مرگ او      | از حسد میرد، چو ببند برگ او     |
| 18.17 | جان گرگان و سگان هر يك جداست     | متحد جانهای شیران خداست         |
| 18.18 | جمع گفتم جانهاشان من به اسم      | کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم |

**19.** \* مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتات كه تمامت آنها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

- |      |                             |                                |
|------|-----------------------------|--------------------------------|
| 19.1 | همچو آن يك نور خورشید سما   | صد بود نسبت به صحن خانه ها     |
| 19.2 | لیك يك باشد همه انوارشان    | چون که برگیری تو دیوار از میان |
| 19.3 | چون نماند خانه ها را قاعده  | مومنان مانند نفس واحده         |
| 19.4 | فرق و اشکالات آید زین مقال  | لیک نبود مثل این، باشد مثال    |
| 19.5 | فرق ها بی حد بود از شخص شیر | تا به شخص آدمی زاد دلیر        |
| 19.6 | لیك در وقت مثال، ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر       |

نیست مثل شیر در جمله حدود	19.7	کان دلیر، آخر مثال شیر بود
تا که مثلی وا نمایم من تو را	19.8	متحد، نقشی ندارد این سرا
تا ز حیرانی خرد را و آخرم	19.9	هم مثال ناقصی دست آورم
تا به نور آن، ز ظلمت میرهند	19.10	شب به هر خانه چراغی مینهند
هست محتاج فتیل و این و آن	19.11	آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان
جملگی بر خواب و خور دارد اساس	19.12	آن چراغ شش فتیله این حواس
با خور و با خواب، نزدیک نیز هم	19.13	بی خور و بی خواب نزدیک نیم دم
با فتیل و روغن او هم بی وفا	19.14	بی فتیل و روغنش نبود بقا
چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست	19.15	زانکه نور علتی اش مرگ جوست
زانکه پیش نور روز حشر لاست	19.16	جمله حسهای بشر هم بی بقاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا	19.17	نور حسّ جان بی پایان ما
جمله محوند از شعاع آفتاب	19.18	لیک مانند ستاره و ماهتاب
محو گردد چون در آید مار الیک	19.19	آنچنان که سوز و درد زخم کیک
تا در آب از زخم زنبوران برست	19.20	آنچنان که عور اندر آب جست
چون بر آرد سر، ندارندش معاف	19.21	میکند زنبور بر بالا طواف
هست یاد این فلانه و آن فلان	19.22	آب ذکر حق و، زنبور این زمان
گرت ز آب ذکر حق باید دمی	19.23	* زین فلان و آن فلان بگذر همی
تا رهی از فکر و وسواس کهن	19.24	دم بخور در آب ذکر و صبر کن
خود بگیری، جملگی سر تا به پا	19.25	بعد از آن، تو طبع آن آب صفا
می گریزد، از تو هم گیرد حذر	19.26	آن چنان کز آب، آن زنبور شر
که به سرّ هم، طبع آبی خواجه تاش	19.27	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
لا نیند و، در صفات آغشته اند	19.28	پس کسانی کز جهان بگذشته اند
همچو اختر پیش آن خور، بی نشان	19.29	در صفات حق، صفات جمله شان
از کمال قرب معنی همنشین	19.30	* بی نشان از خویش و با آن دلنشین
زنده جاوید در کوی قدم	19.31	* مرده از خود پیش آن شه زنده دم
خوان "جمیع هم لدینا محضرون"	19.32	گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
تا بقای روحها دانی یقین	19.33	محضرون معدوم نبود، نیک بین
روح واصل، در بقا پاک از حجاب	19.34	روح محجوب از بقایش در عذاب
گفتمت هان تا نجوی اتحاد	19.35	زین چراغ حس حیوان، المراد
زود با ارواح قدس سالکان	19.36	روح خود را متصل کن ای فلان
باش فارغ، چون یگانه نیستند	19.37	صد چراغت گر مُرند، ار بیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا	19.38	ز آن همه جنگند این اصحاب ما
نور حس ما، چراغ و شمع و دود	19.39	زانکه نور انبیا خورشید بود
یک بود پژمرده، دیگر با فروز	19.40	یک بمیرد، یک بماند تا به روز
هم بمیرد او به هر نیک و بدی	19.41	جان حیوانی بود حی از غدی
خانه همسایه مظلّم کی شود ؟	19.42	گر بمیرد این چراغ و طی شود

پس چراغ حس هر خانه جُداست	نور آن خانه چو بی این هم به پاست	19.43
نی مثال جان ربانی بود	این مثال جان حیوانی بود	19.44
بر سر هر روزنی نوری فتاد	باز از هندوی شب چون ماه زاد	19.45
که نماند نور آن بی این دگر	نور آن صد خانه را تو یک شمر	19.46
هست در هر خانه نور او قنق	تا بود خورشید تابان بر افق	19.47
نور جمله خانه ها زایل شود	باز چون خورشید جان آفل شود	19.48
مر تو را هادی، عدو را ره زنی	این مثال نور آمد، مثل نی	19.49
پرده های گنده را بر بافد او	بر مثال عنکبوت زشت خو	19.50
دیده ادراک خود را کور کرد	از لعاب خویش پرده نور کرد	19.51
ور بگیرد پاش، بستاند لگد	گردن اسب ار بگیرد، بر خورد	19.52
عقل و دین را پیشوا کن، والسلام	کم نشین بر اسب توسن بی لگام	19.53
کاندر این ره صبر و شقّ انفس است	اندر این آهنگ منگر سُست و پست	19.54

## 20. بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

با سلیمان نبی نیک خو	باز گرد و قصه مسجد بگو	20.1
پاک چون کعبه، همایون چون منی	چون سلیمان کرد آغاز بنا	20.2
نی فسرده چون بناهای دگر	در بنایش دیده میشد کرّ و فر	20.3
برتر آمد از ستاره و از سما	* چون به امر حق بنا کرد آن بنا	20.4
جن و انس اندر مدد کاری بُدش	* از زمین و آسمان یاری بُدش	20.5
فانش "سیرو ابی" همی گفت از نخست	در بنا هر سنگ کز که می سکست	20.6
نور ز آهک پاره ها تابان شده	همچو از آب و گل آدم کده	20.7
و آن در و دیوارها زنده شده	سنگ بی حمال آینده شده	20.8
* خاک آن آب روان را بنده بود	* از زمین، آب روان ز آینده بود	20.9
واندر آن گِل صورت دل می سرشت	* آب و خاک از خویشتن گِل می سرشت	20.10
وز "نفخت روحی" آمد وصل او	* همچو آدم کز گِل آمد اصل او	20.11
آن در و دیوار جان ارزان بُدش	* چون در و دیوار جنت جان بُدش	20.12
نیست چون دیوارها بی جان و زشت	حق همی گوید که: دیوار بهشت	20.13
زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست	چون در و دیوار تن، با آگهیست	20.14
با بهشتی در حدیث و در مقال	هم درخت و میوه، هم آب زلال	20.15
بلکه از اعمال و نیت بسته اند	زانکه جنت را، نه ز آلت بسته اند	20.16
و آن بنا از طاعت زنده شدست	این بنا، ز آب و گِل مرده بُدست	20.17
و آن به اصل خود که علم است و عمل	این به اصل خویش ماند پُر خلل	20.18
با بهشتی در سؤال و در جواب	هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	20.19
خانه بی مکناس رو بیده شود	فرش بی فراش پیچیده شود	20.20
حلقه و در، مطرب و قوال شد	تخت او سیار بی حمال شد	20.21
بی کناس از توبه ای رو بیده شد	خانه دل بین ز غم ژولیده شد	20.22
در زبانم چون نمی آید، چه سود؟	هست در دل زندگی دار الخلود	20.23



20.24	* چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام	ز اهتمامات سلیمان و السلام
20.25	چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر، بهر ارشاد عباد
20.26	پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل اعنی رکوع با نیاز
20.27	پند فعلی، خلق را جذاب تر	کاو رسد در جان هر بیگوش و کر
20.28	واندر آن، وهم امیری کم بود	در حشم، تاثیر آن محکم بود

## 21. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

21.1	قصه عثمان که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت
21.2	منبر مهتر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
21.3	بر سوم پایه عمر، در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
21.4	دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و بنشست آن محمود بخت
21.5	پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول	کان دو ننشستند بر جای رسول
21.6	پس تو چون جُستی از ایشان برتری؟	چون به رُتبت تو از ایشان کمتری
21.7	گفت: اگر جایم سیم پایه بدی	وهم مثلی عمرتان میشدی
21.8	ور دوم پایه شدم من جای جو	گفتی: مثل ابوبکر است او
21.9	هست این بالا مقام مصطفی	وهم مثلی نیست با آن شه مرا
21.10	بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
21.11	ز هره نی کس را که گوید: هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
21.12	هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام	پُر شده از نور یزدان صحن و بام
21.13	هر که بینا، ناظر آن نور بود	کور را ز آن تاب هم گرمی فزود
21.14	تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر	که بر آمد آفتابی بس منیر
21.15	لیک این گرمی گشاید دیده را	تا ببیند عین هر بشنیده را
21.16	گرمی اش را ضجرتی و حالتی	ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
21.17	کور چون شد گرم از نور قدم	از فرح گوید که: من بینا شدم
21.18	سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن	پاره ای راه است تا بینا شدن
21.19	این نصیب کور باشد ز آفتاب	صد چنین، والله اعلم بالصواب
21.20	وآنکه او این نور را بینا بود	شرح او، کی کار بو سینا بود؟
21.21	ور شود صد تو که باشد این زبان	کاو بجنباند به کف پرده عیان
21.22	وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
21.23	دست چه بود؟ خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می کند
21.24	این به تقدیر سخن گفتم تو را	ور نه خود دستش کجا و این کجا؟
21.25	خاله را خایه بدی، خالو بدی	این به تقدیر آمدست ار او بدی
21.26	از زبان تا چشم، کاو پاک از شك است	صد هزاران سال گویم، اندک است
21.27	هین مشو نومید، نور از آسمان	حق چو خواهد، میرسد در يك زمان
21.28	صد اثر در کانه از اختران	میرساند قدرتش در هر زمان
21.29	اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق، در صفاتش راسخ است

در اثر نزدیک آمد با زمین	چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین	21.30
دم به دم خاصیتش آرد عمل	سه هزاران سال و پانصد تا زحل	21.31
طول سایه چیست پیش آفتاب؟	درهمش آرد چو سایه در ایاب	21.32
سوی اخترهای گردون میرسد	وز نفوس پاک اختروش مدد	21.33
باطن ما گشته قوام سما	ظاهر آن اختران قوام ما	21.34

**22. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود**

پس به معنی عالم کبری توئی	پس به صورت عالم صغری توئی	22.1
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست	ظاهر آن شاخ اصل میوه است	22.2
کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟	گر نبودی میل و امید ثمر	22.3
گر به صورت از شجر بودش ولاد	پس به معنی آن شجر از میوه زاد	22.4
خلف من باشند در زیر لوا	مصطفی زین گفت: کادم و انبیا	22.5
رمز "نحن الاخرون السابقون"	بهر این فرموده است آن نوفنون	22.6
من به معنی جدّ جدّ افتاده ام	گر به صورت من ز آدم زاده ام	22.7
وز پی من رفت بر هفتم فلک	کز برای من بُدش سجده ملک	22.8
پس ز میوه زاد در معنی شجر	پس ز من زائید در معنی پدر	22.9
خاصه فکری کاو بود وصف ازل	اول فکر آخر آمد در عمل	22.10
میرود می آید ایدر کاروان	حاصل اندر یک زمان از آسمان	22.11
کی مفازه زفت آید با مفاز؟	نیست بر این کاروان این ره دراز	22.12
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان	دل به کعبه میرود در هر زمان	22.13
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟	این دراز و کوتاهی مر جسم راست	22.14
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد	چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	22.15
عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام	صد امید است این زمان، بردار گام	22.16
در سفینه خفته ای، ره می کنی	گر چه پیله چشم بر هم میزنی	22.17

**23. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق**

همچو کشتی ام به طوفان زمن	بهر این فرمود پیغمبر که من	23.1
هر که دست اندر زند یابد فتوح	ما و اصحابیم چون کشتی نوح	23.2
روز و شب سیاری و در کشتی	چونکه با شیخی، تو دور از زشتی	23.3
خفته در کشتی و در ره میروی	در پناه جان جان بخشی قوی	23.4
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش	مگسل از پیغمبر ایام خویش	23.5
همچو روبه در ضلالی و ذلیل	گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل	23.6
تا ببینی عون لشکرهای شیخ	هین مپر، الا که با پرهای شیخ	23.7
آتش قهرش دمی حمّال توست	یک زمانی موج لطفش بال توست	23.8

اتحاد هر دو بین اندر اثر	23.9	قهر او را ضد لطفش کم شمر
يك زمان پر باد و گبزت میکند	23.10	يك زمان چون خاک سبزت میکند
تا بر او روید گل و نسرين شاد	23.11	جسم عارف را دهد وصف جماد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو	23.12	ليک او ببند، نبیند غير او
تا که ريحان يابد از گلزار يار	23.13	مغز را خالی کن از انکار يار
چون محمد، بوی رحمن از يمن	23.14	تا بيابى بوی خلد از يار من
چون بُراقت پر گشايد، نيستی	23.15	در صف معراجيان گر بيستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر	23.16	نی چو معراج زمینی تا قمر
بل چو معراج جنینی تا نها	23.17	نی چو معراج بخاری تا سما
سوی هستی آردت، گر بيستی	23.18	خوش بُراقی گشت، خنگ نيستی
تا جهان حس را پس میکند	23.19	کوه و درياها سُمش مَس میکند
چون سوی معشوق جانِ جانِ روان	23.20	پا بکش در کشتی و می رو روان
آنچنان که تاخت جانها از عدم	23.21	دست نی و پای نی رو تا قدم
گر نبودى سمع سامع را نعاس	23.22	بردریدی در سخن پرده قیاس
از جهان او جهانها شرم دار	23.23	ای فلک بر گفتِ او گوهر ببار
جامدت بیننده و گویا شود	23.24	گر بیاری، گوهرت صد تا شود
چون که هر سرمایه تو صد شود	23.25	پس نثاری کرده باشی بهر خَود

#### 24. قصه هديه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

بر سلیمان میفرستاد، ای کیا	24.1	* همچو آن هديه که بلقیس از سبا
بار آنها جمله خشت زر بُدست	24.2	هدیه بلقیس چل استر بُدست
فرش آن را جمله زر پخته دید	24.3	چون به صحرای سلیمانی رسید
تا که زر را در نظر، آبی نماند	24.4	بر سر زر تا چهل منزل براند
سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟	24.5	بارها گفتند: زر را و ابریم
زر به هديه بردن آنجا ابلهی است	24.6	عرصه ای کش خاک زر ده، دهی است
عقل، آنجا کمتر است از خاك راه	24.7	ای ببرده عقل، هديه تا اله
شرمساریشان همی واپس کشید	24.8	چون کساد هديه آنجا شد پدید
چیست بر ما؟ بنده فرمائیم ما	24.9	باز گفتند: ار کساد و، ار روا
امر فرمانده، بجا آوردنیست	24.10	گر زر و گر خاک، ما را بردنیست
هم به فرمان، تحفه را باز آورید	24.11	گر بفرمائید که: واپس برید
تا بدانجا هديه را باید کشید	24.12	* امر و فرمان را همی باید شنید
تا به تخت آن سلیمان جهان	24.13	پس روان گشتند هديه اوران
کز شما من کی طلب کردم مزید؟	24.14	خندش آمد چون سلیمان آن بدید
بلکه گفتم: لایق هديه شوید	24.15	من نگفتم که به هديه استم امید
که بشر آن را نیارد نیز خواست	24.16	که مرا از غیب، نادر هديه هاست
رو به او آرید، کاو اختر کند	24.17	میپرستید اختری، کاو زر کند
خوار کرده جان عالی نرخ را	24.18	میپرستید آفتاب چرخ را

آفتاب، از امر حق طبّاحِ ماست	24.19
آفتابت گر بگیرد چون کنی؟	24.20
نی به درگاه خدا آری صداع؟	24.21
گر کُشندت نیم شب، خورشید کو؟	24.22
حادثات اغلب به شب واقع شود	24.23
سوی حق، گر ز آستانه خَم شوی	24.24
چون شوی مَحرم، گشایم با تو لب	24.25
جز روان پاك او را شرق نی	24.26
روز آن باشد که او شارق شود	24.27
چون نماید ذره پیش آفتاب؟	24.28
آفتابی را که رخشان میشود	24.29
همچو ذره بینی اش در نورِ عرش	24.30
بینی اش مسکین و خوار و بی قرار	24.31
کیمیائی که از او يك مائری	24.32
نادر اکسیری، که از وی نیم تاب	24.33
بوالعجب میناگری، کز يك عمل	24.34
باقی دُرهای جان و اختران	24.35
دیده حسی، زبونِ آفتاب	24.36
تا زبون گردد به پیش آن نظر	24.37
* کان نظر نوری و، این ناری بود	24.38

## 25. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی	25.1
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	25.2
صوفیان گفتند، صدقِ قال او	25.3
در بیابانهای پُر از خار و گو	25.4
روی پس ناکرده میگفت او به شب	25.5
باز گفتی بعد يك دم: سوی راست	25.6
روز گشتی پای بوسش گشته ما	25.7
* روز گشتی پاش را ما پای بوس	25.8
نی ز خاک و، نی ز گِل بر وی اثر	25.9
مغربی را مشرقی کرده خدای	25.10
نور این شمس شموسی فارس است	25.11
چون نباشد حارس آن نور مجید؟	25.12
تو به نور او همی رو، در امان	25.13
پیش پیشت میرود آن نورِ پاك	25.14
یوم لا یخزی النَّبی را راست دان	25.15

ابلهی باشد، که گوئیم او خداست
آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟
که سیاهی را ببر، واده شعاع
تا بنالی، یا امان خواهی از او
و آن زمان معبود تو غائب بود
وا رهی از اختران، مَحرم شوی
تا ببینی آفتاب نیم شب
در طلوعش روز و شب را فرق نی
شب نماند چونکه او بارق شود
خور چنان باشد در آن انوار و تاب
دیده پیشش کُند و حیران میشود
پیش نور بی حدِ موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار
بر دخان افتاد، گشت آن اختری
بر ظلامی زد، بگردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بَر زُحَل
هم بر این مقیاس، ای طالب بدان
دیده رباننی جوی و بیاب
شعشعات آفتاب با شرر
نار پیش نور، بس تاری بود

شصت سال از شب ندیدم من شبی
نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال
شب همی رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد، میل کن در سوی چپ
میل کن، زیرا که خاری پیش پاست
زانکه بودی پاکش از گِل، هر دو پا
گشته پاهایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نور زای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
میکند هر رهزنی را چاك چاك
نور "یسعی بین ایدیم" بخوان

از خدا اینجا بخواهید آزمون	گر چه گردد در قیامت آن فزون	25.16
نور جان، والله اعلم بالبلاغ	کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	25.17
<b>26. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی</b>		
زر شما را، دل به من آرید، دل	باز گردید ای رسولان خجل	26.1
کوری تن فرج استر را دهید	این زر من، بر سر آن زر نهید	26.2
زر عاشق، روی زرد اصفر است	فرج استر لایق حلقه زر است	26.3
کز نظر انداز خورشید است، کان	که نظرگاه خداوند است آن	26.4
کو نظرگاه خداوند لباب؟	کو نظرگاه شعاع آفتاب؟	26.5
گر چه اکنون هم گرفتار منید	از گرفت من، ز جان اسپر کنید	26.6
پر گشاده، بسته دام است او	مرغ فتنه دانه، بر بام است او	26.7
ناگرفته، مر و را بگرفته دان	چون به دانه داد او دل را به جان	26.8
آن گره دان، کاو به پا بر میزند	آن نظرها که به دانه می کند	26.9
من همی دزدم ز تو صبر و مقر	دانه گوید: گر تو میدزدی نظر	26.10
پس مدان از خویشتن غافل مرا	چون گشایند آن نظر این سو تو را	26.11
پس بدانی کز تو من غافل نی ام	* چون کشیدت آن نظر اندر پی ام	26.12
<b>27. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر و را</b>		
تا خرد ابلوج قند خاص زفت	پیش عطاری یکی گل خوار رفت	27.1
موضع سنگ ترازو بود گل	پس بر عطار، طرار دو دل	27.2
هست نیکو بی تکلف بی سخن	* گفت عطار: ای جوان، ابلوج من	27.3
گر تو را میل شکر بخزیدن است	لیک گل، سنگ ترازوی من است	27.4
سنگ میزان، هر چه خواهد، باش گو	گفت: هستم در مهمی قند جو	27.5
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است	گفت با خود: پیش آنکه گلخور است	27.6
نو عروسی یافتم بس خوب فر	همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر	27.7
کان ستیره، دختر حلواگر است	سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست	27.8
دختر او چرب و شیرین تر بود	گفت: بهتر، این چنین خود گر بود	27.9
این به و، به گل مرا، قوت دل است	گر نداری سنگ و، سنگت از گل است	27.10
او بجای سنگ آن گل را نهاد	اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	27.11
هم به قدر آن شکر را می شکست	پس برای کفه دیگر به دست	27.12
مشتری را منتظر آنجا نشاند	چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند	27.13
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت	رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت	27.14
چشم او بر من قند از امتحان	ترس ترسان، که نیاید ناگهان	27.15
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد	دید عطار آن و خود مشغول کرد	27.16
رو که هم از پهلوی خود میخوری	گر بدزدی، و ز گل، من میبری	27.17

من همی ترسم که تو کمتر خوری	27.18	تو همی ترسی ز من، لیک از خری
پس بدانی کاحمق و غافل که بود	27.19	چون ببینی تو شکر را، ز آرمود
که شکر افزون کشی تو از نی ام	27.20	گر چه مشغولم، چنان احمق نیم
دانه هم از دور، راهش میزند	27.21	مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
نی کباب از پهلوی خود میخوری؟	27.22	گر ز راه چشم حظی میبری
عشقت افزون میشود، صبر تو کم	27.23	این نظر از دور، چون تیر است و سمّ
مُلك عقبی، دام مرغان شریف	27.24	مال دنیا، دام مرغان ضعیف
در شکار آیند مرغان شگرف	27.25	تا بدین مُلكی که او دامیست ژرف
بلکه من برهانم از هر هَلکتان	27.26	من سلیمان، می نخواهم ملکتان
مالکِ مُلك، آنکه او بجهد ز هلك	27.27	کاین زمان هستی خود مملوک ملک
نام خود کردی امیر این جهان	27.28	بازگونه، ای اسیر این جهان
چند گوئی خویش را خواجه جهان؟	27.29	ای تو بنده این جهان، محبوس جان

## 28. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ردّ من بهتر شما را، از قبول	28.1	ای رسولان، میفرستتان رسول
باز گوئید از بیابان ذهب	28.2	پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
وز چنین هدیه خجل چون میشدید	28.3	* که چهل منزل به روی زر بُدید
ما زر، از زر آفرین آورده ایم	28.4	تا بدانند که به زر طامع نه ایم
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین	28.5	آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین
روز محشر این زمین را نقره گین	28.6	حق برای آن کند، ای زر گزین
خاکیان را سر به سر زرین کنیم	28.7	فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم	28.8	از شما کی کدیّه زر میکنیم؟
که برون آب و گل، بس ملکه‌است	28.9	ترك آن گیرید، گر ملک سباست
صدر پنداری و، بر در مانده ای	28.10	تخته بند است آنکه تختش خوانده ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	28.11	پادشاهی نیستت بر ریش خود
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید	28.12	بی مراد تو شود ریشت سپید
بی جهان خاک صد ملکش دهد	28.13	مالك الملك است هر کش سر نهد
خوشر آید از دو صد دولت تو را	28.14	لیک ذوق سجده ای پیش خدا
ملك آن سجده مسلم کن مرا	28.15	پس بنالی که نخواهم ملکها
بو نبردند از شراب بندگی	28.16	پادشاهان جهان، از بد رگی
ملك را بر هم زدندی بیدرنگ	28.17	ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان	28.18	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستانیم از جهان داران خراج	28.19	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	28.20	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
زر بده، سرمه ستان بهر نظر	28.21	همره جانت نگردد ملک و زر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	28.22	تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ

جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"	تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام	28.23
کمترین آنکه نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر	28.24
مینماید آن خزفها، زر و مال	وقت بازی، کودکان را ز اختلال	28.25
تا که شد کانها بر ایشان نژند	عارفانش، کیمیاگر گشته اند	28.26

**29. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ**

خضریان را من بدیدم، خواب در	آن یکی درویش گفت اندر سمر	29.1
از کجا نوشم که نبود آن وبال	گفتم ایشان را که: روزی حلال	29.2
میوه ها ز آن بیشه می افشاندند	مر مرا سوی کهستان راندند	29.3
در دهان تو به همتهای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را	29.4
بی صداع و نقل و بالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی حسیب	29.5
ذوقِ گفتِ من، خردها میربود	پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود	29.6
بخششی ده از همه خلقان نهان	گفتم: این فتنه است، ای رب جهان	29.7
چون انار از ذوق می بشکافتم	شد سخن از من، دل خوش یافتم	29.8
غیر این شادی که دارم در سرشت	گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت	29.9
زین نپردازم به خورد نیشکر	هیچ نعمت آرزو ناید دگر	29.10
دوخته در آستینِ جُبه ام	مانده بود از کسب، یک دو حبه ام	29.11

**30. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او**

خسته و مانده، ز بیشه در رسید	آن یکی درویش هیزم میکشید	30.1
زین سپس از بهر رزقم نیست غم	پس بگفتم: من ز روزی فارغم	30.2
رزق خاصی جسم را آمد به دست	میوه مکروه بر من خوش شدست	30.3
حبه ای چند است، این بدهم بدو	چونکه من فارغ شدستم از گلو	30.4
تا دو سه روزك شود از قوت خوش	بدهم این زر را بدین تکلیف کش	30.5
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو	خود ضمیرم را همی دانست او	30.6
چون چراغی در درون شیشه ای	بود پیشش سرّ هر اندیشه ای	30.7
بود بر مضمون دلها او امیر	هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	30.8
در جواب فکرتم آن بو العجب	پس همی منگید با خود زیر لب	30.9
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوك ؟	کاین بود اندیشه ات بهر ملوک ؟	30.10
بر دلم می زد عتابش نیک نیک	من نمی کردم سخن را فهم لیک	30.11
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر	سوی من آمد به هیبت همچو شیر	30.12
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد	پرتو حالی که او هیزم نهاد	30.13
که مبارک دعوت و فرخ پی اند	گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند	30.14
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود	لطف تو خواهم که میناگر شود	30.15

در زمان دیدم که زر شد هیزمش	30.16	همچو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم، تا دیرگه	30.17	چونکه با خویش آدمم من از وله
بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار	30.18	بس غیورند و گریزان ز اشتها
باز این را بند هیزم ساز زود	30.19	بی توقف، هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر	30.20	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	30.21	سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت
خواستم تا از پی آن شه روم	30.22	پرسم از وی مشکلات و، بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا	30.23	پیش خاصان، ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود، گو: سر فشان	30.24	کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را	30.25	چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه	30.26	سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	30.27	پس بگوید: رانِ گاو است این مگر ؟
نیست این از ران گاو، ای مفتری	30.28	ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی	30.29	بخشش محض است این، از رحمتی

### 31. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد	31.1	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود	31.2	که بر آمد موجها از بحرِ جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر	31.3	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد	31.4	کاین زمان رضوان درِ جنت گشاد
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید	31.5	سوی بلقیس و، بدین دین بگروید
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام	31.6	زود که "ان الله يدعو بالسلام"
هین بیا ای طالب دولت، شتاب	31.7	که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا	31.8	تا طلب یابی از آن یار وفا

### 32. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو، ادهم وار زود	32.1	تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	32.2	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	32.3	که کند ز آن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کاو عادل است	32.4	فارغ است از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها	32.5	نی به شب چوبك زنان بر بامها
لیك بُد مقصودش از بانگِ رباب	32.6	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهُ سرنا و تهدید دُهل	32.7	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند: این لحنها	32.8	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است، این که خلق	32.9	می سرایندش به طنبور و به حلق
مومنان گویند: کاتار بهشت	32.10	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم	32.11	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی	32.12	یادمان آید از آنها اندکی



کی دهد این زیر و این بم آن طرب ؟	لیک چون آمیخت با خاک کرب	32.13
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت با بول و کمیز	32.14
بول زانرو آتشی را می کُشد	چیزکی از آب هستش در جسد	32.15
کاتش غم را به طبع خود نشاند	گر نجس شد آب، این طبعش بماند	32.16
که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع	32.17
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر	قوتی گیرد خیالات ضمیر	32.18
آنچنان که آتش آن جوز ریز	آتش عشق از نواها گشت تیز	32.19

### 33. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

بر درخت جوز و، جوزی می فشاند	در نغولی بود آب، آن تشنه ماند	33.1
بانگ می آمد، همی دید او حباب	می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب	33.2
جوزها خود تشنگی آرد تو را	عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا	33.3
آب در پستیست، از تو دورتر	* پیشتر در آب میافتد ثمر	33.4
می برد آبش تو را، چه سود از این؟	پیشتر در آب میافتد ببین	33.5
آب، جوزت برده باشد، ای دلیر	تا تو از بالا فرو آئی به زیر	33.6
تیزتر بنگر، بر این ظاهر مایست	گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست	33.7
هم ببینم بر سر آب این حباب	قصد من آن است کاید بانگ آب	33.8
گرد پای حوض گشتن جاودان	تشنه را خود شغل چبود در جهان ؟	33.9
همچو حاجی، طائف کعبه صواب	گرد جو و، گرد آب و بانگ آب	33.10
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	همچنان مقصود من زین مثنوی	33.11
جمله آن توست و کردستی قبول	مثنوی اندر فروع و در اصول	33.12
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو	* التجا بر توست و بر امداد تو	33.13
میکند زیر لوای تو رجوع	* مثنوی اندر اصول و در فروع	33.14
جمله بهر توست و بر توست انتها	* مثنوی اندر اصول و ابتدا	33.15
زانکه شاه جان و سلطان دلی	* در قبول توست عزّ و مقبلی	33.16
چون قبول آرند، نبود هیچ رد	در قبول آرند شاهان نیک و بد	33.17
چون گشادش داده ای، بگشا گره	چون نهالی کاشتی آبش بده	33.18
قصدم از انشایش آواز تو است	قصدم از الفاظ او راز تو است	33.19
عاشق از معشوق، حاشا کی جداست ؟	پیش من آوازت، آواز خداست	33.20
هست رب الناس را با جان ناس	اتصالی بی تکلیف بی قیاس	33.21
ناس، غیر جان جان شناس، نی	لیک گفتم ناس من، نسناس نی	33.22
تو سر مردم ندیدستی دمی	ناس مردم باشد و، کو مردمی ؟	33.23
لیک جسمی، در تجزی مانده ای	ما رَمیتَ إذ رَمیتَ خوانده ای	33.24
ترک کن بهر سلیمان نبی	مُلک جسمت را چو بلقیس، ای غبی	33.25
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش	می کنم لا حول، نی از گفت خویش	33.26

33.27	کاو خیالی میکند در گفتِ من	در دل از وسواس و انکارات و ظن
33.28	میکم لا حول، یعنی چاره نیست	چون تو را در دل به ضدم گفتنیست
33.29	چونکه گفتِ من گرفتت در گلو	من خمش کردم، تو زین پس خود بگو
33.30	آن یکی نائی، خوش، نی میزدست	ناگهان از مقعدش بادی بجست
33.31	نای را بر کون نهاد، او که: ز من	گر تو بهتر میزنی، بستان بزن
33.32	ای مسلمان، خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی ادب
33.33	هر که را بینی شکایت میکند	کان فلان کس راست، طبع و خوی بد
33.34	این شکایتگر یقین خوی اش بد است	که بدان بد خوی، بد گوی آمدست
33.35	ز آنکه خوشخو آن بود، کاو در خمول	باشد از بد خو و بد طبعان حمول
33.36	لیک در شیخ این گله، ز امر خداست	نه پی خشم و ممارات و هواست
33.37	آن شکایت نیست، هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پیغمبران
33.38	ناحمولی انبیا از امر دان	ور نه حمالست بد را حلمشان
33.39	طبع را کشتند اندر حمل بد	ناحمولی گر کنند از حق بود
33.40	ای سلیمان، در میان زاغ و باز	حلم حق شو، با همه مرغان بساز
33.41	* بلبل بسیار گو را پر مکن	باز را و کبک را بر هم مزن
33.42	ای دو صد بلقیس حلمت را زبون	که اهد قومى انهم لا یعلمون

### 34. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

34.1	هین بیا بلقیس، ور نه بد شود	لشکرت خصمت شود، مرتد شود
34.2	پرده دار تو درت را بر کند	جان تو با تو، به جان خصمی کند
34.3	جمله ذرات زمین و آسمان	لشکر حقند گاه امتحان
34.4	باد را دیدی که با عادان چه کرد ؟	آب را دیدی که در طوفان چه کرد ؟
34.5	آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین	و آنچه با قارون نمودست این زمین
34.6	و آنچه آن بابیل، با آن پیل کرد	و آنچه پشه، کله نمرود خورد
34.7	و آنکه سنگ انداخت داودی به دست	گشت ششصد پاره و لشکر شکست
34.8	سنگ می بارید بر اعدای لوط	تا که در آب سیه خوردند غوط
34.9	گر بگویم از جمادات جهان	عاقلانه، یاری پیغمبران
34.10	مثنوی چندان شود که چل شتر	گر کشد، عاجز شود از بار پُر
34.11	دست بر کافر گواهی میدهد	لشکر حق میشود، سر مینهد
34.12	ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر اوئی، بترس
34.13	جزو جزوت لشکر او در وفاق	مر تو را اکنون مطیعند از نفاق
34.14	گر بگوید چشم را: کاو را فشار	درد چشم از تو بر آرد صد دمار
34.15	ور به دندان گوید او: بنما وبال	پس ببینی تو ز دندان گوشمال
34.16	باز کن طب را، بخوان باب العِلل	تا ببینی لشکر تن را عمل
34.17	چونکه جانِ جانِ هر چیزی وی است	دشمنی با جانِ جانِ آسان کی است ؟
34.18	خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری

چون مرا یابی، همه ملك آنِ توست	34.19	ملك را بگذار بلقیس از نخست
که تو بی من نقش گرمابه بُدی	34.20	خود بدانی چون بر من آمدی
صورت است از جان، خود او بی چاشنیست	34.21	نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
باز کرده بیهده چشم و دهان	34.22	زینت او از برای دیگران
دیگران را تو ز خود نشناخته	34.23	ای تو در پیکار، خود را باخته
که منم این، والله آن تو نیستی	34.24	تو به هر صورت که آئی بیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق	34.25	یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی	34.26	این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش	34.27	مرغِ خویشی، صید خویشی، دام خویش
آن عرض باشد که فرع او شدست	34.28	جوهر آن باشد که قائم با خود است
جمله ذریات را در خود ببین	34.29	گر تو آدم زاده ای، چون او نشین
چیست اندر خانه، کاندر شهر نیست؟	34.30	چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
این جهان حجره ست و دل شهر عجاب	34.31	این جهان خُم است و دل چون جوی آب

**35. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست  
مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله**

چون اجل شهوت کُشم، نی شهوتی	35.1	هین بیا که من رسولم، دعوتی
نی اسیر شهوت و روی بُتم	35.2	ور بود شهوت، امیر شهوتم
چون خلیل حق و جمله انبیا	35.3	بت شکن بوده ست اصلِ اصلِ ما
بت سجود آرد، نه ما، در معبده	35.4	گر در آنیم، ای رهی، در بتکده
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	35.5	احمد و بو جهل در بُتخانه رفت
آن در آید، سر نهد چون امتان	35.6	این در آید، سر نهند او را بتان
انبیا و کافران را لانه ایست	35.7	این جهان شهوتی بت خانه ایست
زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود	35.8	لیک شهوت بنده پاکان بود
اندر این بوته درند این دو نفر	35.9	کافران قلبند و، پاکان همچو زر
زر در آمد، زرّی او شد عیان	35.10	قلب چون آمد، سیه شد در زمان
در رخ آتش همی خندد چو خور	35.11	دست و پا انداخت اندر بوته زر
ما چو دریا زیر این که در نهان	35.12	جسم ما رو پوش باشد در جهان
کاین نظر کردست ابلیس لعین	35.13	شاهِ دین را منگر ای نادان به طین
با کفی گل، تو بگو آخر مرا	35.14	کی توان اندود این خورشید را؟
بر سر نور، او بر آید بر سرش	35.15	گر بریزی خاك و صد خاکسترش
طین که باشد کاو بیوشد آفتاب؟	35.16	که که باشد که بیوشد روی آب؟

**36. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه**

دود از این ملك دو سه روزه بر آر	36.1	خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار
ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟	36.2	* باز گو احوال ابراهیم زود
طق طقی و های و هویی شب ز بام	36.3	خفته بر تختی، شنید آن نیک نام

گفت با خود: این چنین زهره که را ؟	گامهای تند بر بام سرا	36.4
این نباشد آدمی، مانا پریست	بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست ؟	36.5
ما همی گردیم شب بهر طلب	سر فرو کردند قومی بوالعجب	36.6
گفت: اشتر، بام بر، کی جست هان ؟	هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران	36.7
چون همی جوئی ملاقات اله ؟	پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه	36.8
چون پری، از آدمی شد ناپدید	خود همان بُد، دیگر او را کس ندید	36.9
خلق کی بینند غیر ریش و دلُق ؟	معنی اش پنهان و، او در پیش خلق	36.10
همچو عنقا در جهان مشهور شد	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	36.11
جمله عالم از او لافند، لاف	جان هر مرغی که آمد سوی قاف	36.12
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	چون رسید اندر سبا این نورِ شرق	36.13
مردگان از گور تن، سر بر زدند	روحهای مرده جمله پَر زدند	36.14
نك ندائی میرسد از آسمان	یکدگر را مژده میدادند: هان	36.15
شاخ و برگ دل همی گردند سبز	ز آن نداء، دینها همی گردند گبز	36.16
مردگان را وارهانید از قبور	از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور	36.17
این گذشت، الله اعلم بالیقین	مر تو را بادا سعادت بعد از این	36.18

### 37. بقیة قصة اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صفیر آن جنس مرغ و طعمه او

چون صبا آمد به سوی لاله زار	قصه گویم از سبا مشتاق وار	37.1
عادت الاولاد، صوب اصلها	لاقت الاشباح، یوم وصلها	37.2
مثل جود حوله لوم السقم	أمة العشق الخفی فی الامم	37.3
عزة الاشباح، من ارواحها	ذلة الارواح، من اشباحها	37.4
أنتم الباقون، والبقيا لكم	ایها العشاق، السقیا لكم	37.5
ذاك ریح یوسف فاستنشقوا	ایها السالون قوموا و اعشقوا	37.6
بانگ هر مرغی که آید، می سرا	منطق الطیر سلیمانی، بیا	37.7
لحن هر مرغی بدادستت سبق	چون به مرغانست فرستادست حق	37.8
مرغ پر اشکسته را، از صبر گو	مرغ جبری را زبان جبر گو	37.9
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف	مرغ صابیر را تو خوش دار و معاف	37.10
باز را از حلم گوی و احتراز	مر کبوتر را، حذر فرما ز باز	37.11
می کنش با نور، جفت و آشنا	و آن خفاشی را که ماند او بی نوا	37.12
مر خروسان را نما اشراط صبح	كبك جنگی را بیاموزان تو صلح	37.13
ره نما، والله اعلم بالصواب	همچنان میرو ز هُدهد تا عقاب	37.14

### 38. آزاد شدن بلقیس از ملك، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

یک صفیری کرد، بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان سبا	38.1
------------------------------	--------------------------	------

- 38.2 جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر
- 38.3 نی غلط گفتم، که کر، گر سر نهد
- 38.4 چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
- 38.5 ترک مال و ملک کرد او آن چنان
- 38.6 آن غلامان و کنیزان بناز
- 38.7 باغها و قصرها و آب رود
- 38.8 عشق در هنگام استیلا و خشم
- 38.9 هر زُمرّد را نماید گندنا
- 38.10 لا اله الا هو، این است ای پناه
- 38.11 هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت
- 38.12 پس سلیمان از دلش آگاه شد
- 38.13 \* آن کسی که بانگ مرغان بشنود
- 38.14 ناله مخفی موران بشنود
- 38.15 آنکه گوید راز قائلت نمله
- 38.16 دید از دورش، که آن تسلیم کیش
- 38.17 گر بگویم آن سبب، گردد دراز
- 38.18 گر چه این کلك و قلم خود بی جسیست
- 38.19 \* همچنین هر آلت پیشه وری
- 38.20 آلت هر پیشه کاری آنچنان
- 38.21 این سبب را من معین گفتمی
- 38.22 از بزرگی تخت، کز حد میفزود
- 38.23 خرده کاری بود و تقریّش خطر
- 38.24 پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر
- 38.25 چون ز وحدت جان برون آرد سری
- 38.26 چون بر آید گوهر از قعر بحار
- 38.27 سر بر آرد آفتاب با شرر
- 38.28 لیک خود با این همه بر نقد حال
- 38.29 تا نگردد خسته هنگام لقا
- 38.30 هست بر ما سهل و، او را بس عزیز
- 38.31 عبرت جاننش شود آن تخت ناز
- 38.32 تا بداند در چه بود آن مبتلا
- 38.33 خاک را و نطفه را و مضغه را
- 38.34 کز کجا آوردمت، ای بد نیت
- 38.35 تو بر آن عاشق بُدی در دور آن
- 38.36 این کرم چون دفع آن انکار توست
- 38.37 حجت انکار شد انشار تو
- یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
- پیش وحی کبریا، سمعش دهد
- بر زمان رفته هم افسوس خورد
- که بترك نام و ننگ آن عاشقان
- پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
- پیش چشم از عشق، گلخن مینمود
- زشت گرداند لطیفان را به چشم
- غیرت عشق این بود، معنی لا
- که نماید مه تو را دیگ سیاه
- می دریغش نامد، الا جز که تخت
- کز دل او، تا دل او راه بُد
- و از ضمیر هر یکی واقف بود
- هم ز دور او سرّ هر جان بشنود
- هم بداند راز این طاق کهن
- تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
- که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
- نیست جنس کاتب، او را مونسیت
- هست بی جان، مونس جانوری
- هست بیجان لیک مونس شد به جان
- گر نبودی چشم فهمت را نمی
- نقل کردن تخت را امکان نبود
- همچو اوصال بدن با همدگر
- سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
- جسم را با فرّ او نبود فری
- ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
- دمّ عقرب را که سازد مستقر
- جُست باید تخت او را انتقال
- کودکانه حاجتش گردد روا
- تا بود بر خوان حوران دیو نیز
- همچو دلق و چارقی پیش ایاز
- از کجاها در رسید او تا کجا
- پیش چشم ما همی دارد خدا
- که از آن آید همی خفیقی ات
- منکر این فضل بودی آن زمان
- که میان خاک میکردی نخست
- از دوا، بدتر شد این بیمار تو

نطفه را خصمی و انکار از کجا ؟	38.38	خاک را تصویر این کار از کجا ؟	38.38
فکرت و انکار را منکر بُدی	38.39	چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی	38.39
هم از این انکار حشرت شد درست	38.40	از جمادی چونکه انکارت برُست	38.40
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست	38.41	پس مثال تو چو آن حلقه ز نیست	38.41
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست	38.42	حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست	38.42
کز جماد او حشر صد فن میکند	38.43	پس هم انکارت مبین میکند	38.43
آب و گل انکار زاد از هَلْ اُتی	38.44	چند صنعت رفت ای انکار، تا	38.44
بانگ میزد بی خبر: کاخبار نیست	38.45	آب و گل میگفت: خود انکار نیست	38.45
لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق	38.46	پس بگویم شرح این از صد طریق	38.46
بهر نقل تخت بلیقیس از سبا	38.47	* شرح آن را لب ببستم ای کیا	38.47

### 39. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلیقیس از سبا

تخت او را حاضر آرید این زمان	39.1	* پس سلیمان گفت با لشگر عیان	39.1
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	39.2	گفت عفریتی که: تختش را به فن	39.2
حاضر آرم پیش تو در یک دم	39.3	گفت آصف: من به اسم اعظمش	39.3
لیک آن از نفخ آصف رو نمود	39.4	گر چه عفریت اوستاد سحر بود	39.4
لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان	39.5	حاضر آمد تخت بلیقیس آن زمان	39.5
که بدیده ستم ز رب العالمین	39.6	گفت: حمد الله بدین و صد چنین	39.6
گفت: آری، گول گیری ای درخت	39.7	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	39.7
ای بسا گولان که سرها می نهند	39.8	پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند	39.8
دیده از جان جنبشی، و اندک اثر	39.9	ساجد و مسجود، از جان بی خیر	39.9
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ	39.10	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	39.10
شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت	39.11	نرد خدمت چون به ناموضع بباخت	39.11
استخوانی سوی سگ انداخت زود	39.12	از کرم شیر حقیقی کرد جود	39.12
لیک ما را استخوان، لطیفست عام	39.13	گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام	39.13

### 40. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

تا زُداید داستان او غمت	40.1	قصه راز حلیمه گویمت	40.1
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد	40.2	مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	40.2
تا سپارد آن شهنش را به جد	40.3	می گریزانیدش از هر نیک و بد	40.3
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم	40.4	چون همی آورد امانت را ز بیم	40.4
تافت بر تو آفتابی بس عظیم	40.5	از هوا بشنید بانگی: کای حطیم	40.5
صد هزاران نور از خورشید جود	40.6	ای حطیم، امروز آید بر تو زود	40.6
محتشم شاهی که پیک اوست بخت	40.7	ای حطیم، امروز آرد در تو رخت	40.7
منزل جانهای بالائی شوی	40.8	ای حطیم، امروز بی شک از نوی	40.8
آیدت از هر نواحی مست شوق	40.9	جان پاکان طلب طلب و جوق جوق	40.9
نی کسی در پیش، نی سوی قفا	40.10	گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا	40.10

شش جهت خالی ز صورت، وین ندا	40.11
مصطفی را بر زمین بنهاد او	40.12
چشم می انداخت آن دم سو به سو	40.13
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست	40.14
چون ندید او خیره و نومید شد	40.15
باز آمد سوی آن طفل رشید	40.16
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	40.17
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	40.18
مکیان گفتند: ما را علم نیست	40.19
ریخت چندان اشک و کرد او با فغان	40.20
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش	40.21

#### 41. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را ؟	41.1
وین جگرها را ز ماتم سوختی	41.2
پس بیاوردم که بسپارم به جد	41.3
می رسید و می شنیدم از هوا	41.4
طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا	41.5
که ندائی بس لطیف و بس شهیست	41.6
نی ندا می منقطع شد يك زمان	41.7
طفل را آن جا ندیدم، وای دل	41.8
که نمایم مر تو را يك شهریار	41.9
او بداند منزل و ترحال طفل	41.10
مر تو را ای شیخِ خوبِ خوش ندا	41.11
کش بود از حال طفل من خبر	41.12
هست در اخبار غیبی مغتم	41.13
چون به خدمت سوی او بشناقتیم	41.14
ای خداوند عرب، ای بحر جود	41.15
کرده ای تا رسته ایم از دامها	41.16
فرض گشته تا عرب شد رام تو	41.17
آمد اندر ظلّ شاخ بید تو	41.18
نام آن کودک محمد آمدست	41.19
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان	41.20
آن محمد را، که عزل ما از اوست	41.21
ما کساد و بی عیار آنیم از او	41.22
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا	41.23
آب آمد مر تیمم را درید	41.24

41.25	دور شو ای پیر، فتنه کم فروز	هین ز رشک احمدی ما را مسوز
41.26	دور شو بهر خدا، ای پیر تو	تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
41.27	این چه دُم اژدها افشردن است؟	هیچ دانی چه خبر آوردن است؟
41.28	زین خبر خون شد دل دریا و کان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان
41.29	چون شنید از سنگها پیر این سخن	پس عصا انداخت آن پیر کهن
41.30	از شکوه ترس و لرز آن ندی	پیر دندانها بهم بر میزدی
41.31	آنچنان کاندر زمستان مرد عور	او همی لرزید و می گفت: ای ثبور
41.32	چون در آن حالت بدید آن پیر را	ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
41.33	گفت پیرا: گر چه من در محنتم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
41.34	ساعتی بادم خطیبی میکند	ساعتی سنگم ادیبی میکند
41.35	باد با حرفم سخنها میدهد	سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
41.36	گاه طفلم را ربوده غیبیان	غیبیان سبز پوش آسمان
41.37	از که نالم؟ با که گویم این گله؟	من شدم سودائی، اکنون صد دله
41.38	غیرتش از شرح غییم لب ببست	این قدر گویم: که طفلم گم شدست
41.39	گر بگویم چیز دیگر من کنون	خلق بندندم به زنجیر جنون
41.40	گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش	سجده شکر آر و، رو را کم خراش
41.41	غم مخور، یاوه نگرده او ز تو	بلکه عالم یاوه گردد اندر او
41.42	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس	صد هزاران پاسبان است و حرس
41.43	آن ندیدی کان بتانِ ذو فنون؟	چون شدند از نام طفلت سر نگون؟
41.44	این عجب قرنیست بر روی زمین	پیر گشتم، من ندیدم جنس این
41.45	زین رسالت سنگها چون ناله داشت	تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
41.46	سنگ بی جرم است، در معبودی اش	تو نه ای مضطر، که بنده بودیش
41.47	آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست	تا که بر مجرم چها خواهند بست

## 42. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

42.1	چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش برملا
42.2	و ز چنان بانگ بلند و نعره ها	که به میلی میرسید از وی صدا
42.3	زود عبد المطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد، میگریست
42.4	آمد از غم بر در کعبه به سوز	کای خبیر از سرّ شب، و از رازِ روز
42.5	خویشتن را من نمی بینم فنی	تا بود همراز تو همچون منی
42.6	خویشتن را من نمی بینم هنر	تا شوم مقبول این مسعود در
42.7	یا سر و سجده مرا قدری بود	یا به آشکم، دو لبی خندان شود
42.8	لیک در سیمای آن دُرّ یتیم	دیده ام آثار لطفت ای کریم
42.9	که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست	ما همه مس ایم و، احمد کیمیاست
42.10	آن عجائبا که من دیدم بر او	من ندیدم بر ولی و بر عدو
42.11	آنچه فضل تو در این طفلیش داد	کس نشان ندهد به صد ساله جهاد



بر وی، او دُرّیست از دریای تو	چون یقین دیدم عنایت‌های تو	42.12
حال او ای حال دان، با من بگو	من هم او را می شفیع آرم به تو	42.13
که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود	از درون کعبه آمد بانگ زود	42.14
با دو صد طلب ملك محفوظ ماست	با دو صد اقبال او محظوظ ماست	42.15
باطنش را از همه پنهان کنیم	ظاهرش را شهره کیهان کنیم	42.16
که گهش خلخال و گه خاتم بریم	زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم	42.17
گاه بند گردن شیرش کنیم	گه حمایلهای شمشیرش کنیم	42.18
گاه تاج فرق های ملك جو	گه ترنج تخت بر سازیم از او	42.19
زانکه افتاده ست در قعده رضا	عشقه‌ها داریم با این خاک ما	42.20
گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم	گه چنین شاهی از او پیدا کنیم	42.21
در فغان و در نفیر و جستجو	صد هزاران عاشق و معشوق از او	42.22
که به کار ما ندارد میل جان	کار ما این است، بر کوری آن	42.23
زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم	این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم	42.24
و ز درون دارد صفات انوری	زانکه دارد خاک شکل اغبری	42.25
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ	ظاهرش با باطنش گشته به جنگ	42.26
باطنش گوید: نکو بین پیش و پس	ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس	42.27
باطنش گوید: که بنمائیم بیست	ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست	42.28
لاجرم زین صبر نصرت می کشند	ظاهرش با باطنش در چالش اند	42.29
خنده پنهانش را پیدا کنیم	زین ترش رو خاک، صورتها کنیم	42.30
در درونش صد هزاران خنده هاست	زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست	42.31
کاین نهانها را بر آریم از کمین	کاشف السرّیم و کار ما همین	42.32
شحنه، آن از عصر پیدا میکند	گر چه دزد از منکری تن میزند	42.33
تا مقر آریمشان از ابتلا	فضل ها دزدیده اند این خاکها	42.34
لیک احمد بر همه افزوده است	بس عجب فرزند کاو را بوده است	42.35
کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد	شد زمین و آسمان خندان و شاد	42.36
خاک چون سوسن شد از آزادی اش	می شکافت آسمان از شادی اش	42.37
چونکه در جنگند و اندر کش مکش	ظاهرت با باطنت، ای خاک خوش	42.38
تا شود معنیش خصم بو و رنگ	هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ	42.39
آفتاب جاننش را نبود زوال	ظلمتش با نور او شد در قتال	42.40
پشت زیر پاش آرد آسمان	هر که کوشد بهر ما در امتحان	42.41
باطن تو گلستان در گلستان	ظاهرت از تیرگی افغان کنان	42.42
تا نیامیزند با هر نور کش	قاصدا، چون صوفیان رو ترش	42.43
عیش پنهان کرده در خار دُرشت	عارفان رو ترش، چون خار پشت	42.44
کای عدوی دزد، زین در دور باش	باغ پنهان کرده گل، آن خار فاش	42.45
سر چو صوفی در گریبان برده ای	خار پشته، خار حارس کرده ای	42.46
کم شود، زین گل رخان خار خو	تا کسی در چار دانگ عیش تو	42.47

هر دو عالم خود طفیل او بُدست	42.48	طفل تو، گرچه که کودک خو بُدست	42.48
چرخ را در خدمتش بنده کنیم	42.49	ما جهانی را بدو زنده کنیم	42.49

### 43. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

ای علیم السرّ، نشان ده راه راست	43.1	گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست؟	43.1
گفت: ای جوینده طفل رشید	43.2	از درون کعبه آوازش رسید	43.2
با تو زان شاه جهان بدهم نشان	43.3	* هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان	43.3
پس روان شد زود، پیر نیک بخت	43.4	در فلان وادیست، زیر آن درخت	43.4
زانکه جدّش بود ز اعیان قریش	43.5	در رکاب او امیران قریش	43.5
مهران رزم و بزم و ملحمه	43.6	تا به پشت آدم، اسلافش همه	43.6
کز شهنشاهان مه پالوده است	43.7	این نسب خود قشر او را بوده است	43.7
نیست جنسش از سمک کس، تا سماک	43.8	مغز او خود از نسب دور است و پاک	43.8
خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟	43.9	نور حق را کس نجوید زاد و بود	43.9
بر فزاید بر طراز آفتاب	43.10	کمترین خلعت که بدهد در ثواب	43.10

### 44. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را

بر لب دریای یزدان، دُر بچین	44.1	خیز بلقیسا بیا و مُلک بین	44.1
تو به مرداری چه سلطانی کنی؟	44.2	خواهرانت ساکن چرخ سنی	44.2
جاودان از دولت ما بر بخور	44.3	* خیز بلقیسا بیا دولت نگر	44.3
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد؟	44.4	خواهرانت را ز بخششها و داد	44.4
هر دمی بردار بی سرمایه سود	44.5	* خیز بلقیسا درآ در بحر جود	44.5
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب؟	44.6	* خواهرانت جمله در عیش و طرب	44.6
وز همه ملک سبا بیزار شو	44.7	* خیز بلقیسا سعادت یار شو	44.7
که منم شاه و رئیس گولخن	44.8	تو ز شادی چون گدائی طبل زن	44.8

### 45. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

حمله می آورد و دلکش میدرید	45.1	آن سگی در کو، گدای کور دید	45.1
شد مکرر بهر تاکید خبر	45.2	گفته ایم این را، ولی باری دگر	45.2
بر که اند این دم شکار و صید جو	45.3	کور گفتش: آخر آن یاران تو	45.3
در میان کوی میگیری تو کور؟	45.4	قوم تو در کوه میگیرند گور	45.4
آب شوری جمع کرده، چند کور	45.5	ترک این تزویر گو، شیخ نفور	45.5
میخورند از من، همی گردند کور	45.6	کاین مریدان من و، من آب شور	45.6
آب بد را دام این کوران مکن	45.7	آب خود شیرین کن از بحر لُدن	45.7
تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر؟	45.8	خیز، شیران خدا بین، گور گیر	45.8
جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور	45.9	گور چه؟ از صید غیر دوست دور	45.9
کرده ترک صید و مرده در وله	45.10	در نظاره صید و صیادی شه	45.10

- 45.11 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
- 45.12 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
- 45.13 مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار
- 45.14 هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
- 45.15 گوید او: منگر به مرداری من
- 45.16 من نه مُردارم، مرا شه کشته است
- 45.17 جنبش زین پیش بود از بال و پر
- 45.18 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
- 45.19 هر که کج جنبد به پیش جنبش
- 45.20 هین مرا مرده مبین، گر زنده ای
- 45.21 مرده زنده کرد عیسی از کرم
- 45.22 کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
- 45.23 عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان
- 45.24 شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
- 45.25 من عصایم در کف موسی خویش
- 45.26 بر مسلمانان پل دریا شوم
- 45.27 این عصا را ای پسر تنها مبین
- 45.28 موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد
- 45.29 گر عصاهای خدا را بشمرم
- 45.30 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
- 45.31 گر نباشد جاه فرعون و سری
- 45.32 فربهش کن، آن گهش کُش ای قصاب
- 45.33 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
- 45.34 دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان
- 45.35 \* دوزخ آن خشم است و خصمی بآیدش
- 45.36 در جهان گر لطف بی قهرو بُدی
- 45.37 ریش خندی کرده اند آن منکران
- 45.38 تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند
- 45.39 شاد باشید ای محبان در نیاز
- 45.40 هر حویجی باشدش کردی دگر
- 45.41 هر یکی با جنس خود در کرد خود
- 45.42 تو که کرد زعفرانی، زعفران
- 45.43 آب می خور زعفرانا تا رسی
- 45.44 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
- 45.45 تو به کردی، او به کردی مودعه
- 45.46 خاصه آن ارضی که از پهناوری
- تا کند او جنس ایشان را شکار
- خوانده ای "القلب بین الاصبغین"
- چون ببیند، شد شکار شهریار
- دست آن صیاد را هرگز نیافت
- عشق شه بین در نگهداری من
- صورت من شبه مرده گشته است
- جنبشم اکنون ز دست دادگر
- جنبشم باقیست اکنون، چون از اوست
- گر چه سیمرغ است، زارش میکشم
- در کف شاهم نگر، گر بنده ای
- من به کف خالق عیسی درم
- بر کف عیسی مدار این هم روا
- از دم من، او بماند جاودان
- شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
- موسیم پنهان و، من پیدا به پیش
- باز بر فرعون اژدرها شوم
- که عصابی کف حق نبود چنین
- طنطنه جادو پرستان را بخورد
- زرق این فرعونیان را بر درم
- ترك کن، تا چند روزی میچرند
- از کجا یابد جهنم پروری؟
- زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
- پس بمردی خشم اندر مردمان
- کی زید؟ میرد ز نور مومنان
- تا زید، و نه رحیمی بُکشدش
- پس کمال پادشاهی کی شدی؟
- بر مثلها و بیان ذاکران
- چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟
- بر همین در، که شود امروز باز
- در میان باغ از سیر و کبر
- از برای پختگی نم میخورد
- باش و، آمیزش مکن با دیگران
- زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
- که نگردد با تو او هم طبع و کیش
- زانکه ارض الله آمد واسعه
- در سفر گم میشود دیو و پری

منقطع میگردد او هام و خیال	اندر آن بحر و بیابان و جبال	45.47
همچو اندر بحر پر، يك تار مو	این بیابان در بیابانهای او	45.48
تازه تر خوشتر ز جوهای روان	آب استاده که سیر استش نهان	45.49
سیر پنهان دارد و پای روان	کاو درون خویش چون جان و روان	45.50
ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب	مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب	45.51

#### 46. \* بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

زین خسیسان کساد افکن گریز	خیز بلقیسا که بازاریست تیز	46.1
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار	* خیز بلقیسا کنون با اختیار	46.2
در نگر شاهی و ملک بی خلل	* خیز بلقیسا بیا پیش از عجل	46.3
اندر این درگه، نیاز آور، نیاز	* خیز بلقیسا به جاه خود مناز	46.4
ورنه مرگ آید کشد گوش تو را	* خیز بلقیسا و مسته با قضا	46.5
که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان	بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان	46.6
گر همی دزدی، بیا و لعل دزد	زین خران، تا چند باشی نعل دزد؟	46.7
تو گرفته ملکت کور و کبود	خواهرانت یافته ملک خلود	46.8
که اجل، این ملک را، ویران گر است	ای خنک آنجان کز این ملکت بجست	46.9
ملکت شاهان و سلطانان دین	خیز بلقیسا بیا باری ببین	46.10
ظاهر ا حادی میان دوستان	ثیسته در باطن میان گلستان	46.11
لیک آن از خلق پنهان می شود	بوستان با او روان، هر جا رود	46.12
آب حیوان آمده: کز من بخور	میوه ها لابه کنان: که از من بچر	46.13
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	طوف می کن بر فلک بی پر و بال	46.14
می خوری صد لوت و، لقمه خای نی	چون روان باشی، روان و پای نی	46.15
نی پدید آید ز مردن زشتی ات	نی نهنگ غم زند بر کشتی ات	46.16
هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت	هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت	46.17
بخت غیر توست، روزی بخت رفت	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	46.18
دولت خود هم تو باش، ای مجتبی	تو بماندی چون گدای بی نوا	46.19
پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟	چون تو باشی بخت خود، ای معنوی	46.20
چون که عین تو، تو را شد ملک و مال	تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال	46.21

#### 47. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت

##### حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بر سلیمان، آن نبی نیک بخت	بعد از آن آمد ندا از پیش تخت	47.1
لشکر بلقیس آمد در نماز	ای سلیمان، مسجد اقصی بساز	47.2
جن و انس آمد، بدن در کار داد	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	47.3
همچنانکه در ره طاعت، عباد	يك گروه از عشق و، قومی بی مراد	47.4
می کشدشان سوی دکان و غله	خلق دیوانند و، شهوت سلسله	47.5
تو مبین این خلق را بی سلسله	* هست این زنجیر از خوف و وله	47.6
نیستند این خلق بی بند نهان	هست آن بند و کمند آن خوفشان	47.7

می کشدشان سوی کسب و شکار	47.8
گفت حق: فی جیدها حبل المسد	47.9
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم	47.10
قَطُّ الا طائرہ فی عنقه	47.11
اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوش است	47.12
چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان	47.13
حرص چون شد، ماند آن فحم تباه	47.14
آن نه حُسن کار، نار حرص بود	47.15
حرص رفت و، ماند کار تو کبود	47.16
پخته پندارد کسی که هست گول	47.17
کُند گردد ز آزمون دندان او	47.18
عکس غول حرص و، آن خود دام بود	47.19
چون نماند حرص، ماند نغز او	47.20
تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر	47.21
فحم باشد مانده از اخگر به تفت	47.22
تا شوند از ذوق دل دامن سوار	47.23
بر دگر اطفال خنده آیدش	47.24
خل ز عکس حرص بنمود انگبین	47.25
لاجرم پیوسته رونقها فزود	47.26
لیک نبود مسجد اقصاش نام	47.27
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	47.28
لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست	47.29
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان	47.30
نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال	47.31
صد هزاران حشمت و هم مکرمت	47.32
مرغ جانشان طائر از پری دگر	47.33
قبله افعال ما، افعالشان	47.34
نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست	47.35
نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم	47.36
که سلیمان باز آمد والسلام	47.37
جمله را املاک در چنبر کشند	47.38
تازیانه آیدش بر سر چو برق	47.39
سنگ بُرند از پی ایوان تو	47.40
تا تو را فرمان برد جنی و دیو	47.41
تا نگردد دیو را خاتم شکار	47.42
دیو با خاتم، حذر کن، والسلام	47.43
می کشاندشان سوی کسب و شکار	47.8
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	47.9
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	47.10
لیس من مستقذر مستنقه	47.11
حرص تو در کار بد، چون آتش است	47.12
آن سوادِ فحم، در آتش نهان	47.13
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	47.14
آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود	47.15
حرص، کارت را بیار آئیده بود	47.16
غوله ای را که بیار آئید غول	47.17
آزمایش چون نماید جان او	47.18
از هوس، آن دام دانه مینمود	47.19
حرص، اندر کار دین و خیر جو	47.20
خیرها نغزند، نی از عکس غیر	47.21
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	47.22
کودکان را حرص میآرد غرار	47.23
چون ز کودک رفت آن حرص بدش	47.24
که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟	47.25
آن بنای انبیا بی حرص بود	47.26
ای بسا مسجد بر آورده کرام	47.27
کعبه را، کش هر دمی عزّی فزود	47.28
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	47.29
نی کُتب شان چون کتاب دیگران	47.30
نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال	47.31
* هر یکی را داده حق ده مرتبت	47.32
هر یکیشان را یکی فرّی دگر	47.33
دل همی لرزد ز ذکر حالشان	47.34
مرغشان را، بیضه ها زرین بده ست	47.35
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم	47.36
مسجد اقصی بسازید ای کرام	47.37
ور ازین دیوان و پریان سر کشند	47.38
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق	47.39
چون سلیمان شو، که تا دیوان تو	47.40
چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو	47.41
خاتم تو این دل است و، هوش دار	47.42
پس سلیمانی کند بر تو مدام	47.43

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست	47.44
دیو هم وقتی سلیمانی کند	47.45
دست جنباند چو دست او، و لیک	47.46
* در بیان این حدیث معنوی	47.47

#### 48. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه	48.1
شاه مکرم بود و فرمودش هزار	48.2
پس وزیرش گفت: این اندک بود	48.3
از چون او شاعر پس از تو بحر دست	48.4
قصه گفت آن شاه را و فلسفه	48.5
ده هزارش داد و خلعت در خورش	48.6
پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟	48.7
پس بگفتندش: فلان الدین وزیر	48.8
در ثنای او یکی شعری دراز	48.9
بی زبان و لب همان نعمای شاه	48.10

#### 49. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یک این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت	49.1
گفت: وقت فقر و تنگی دو دست	49.2
درگهی را کازمودم از کرم	49.3
معنی الله گفت آن سیبویه	49.4
گفت: الهنا فی حوایجنا لیک	49.5
صد هزاران عاقل، اندر وقت درد	49.6
هیچ دیوانه فلیوی این کند؟	49.7
گر ندیدندی هزاران بار بیش	49.8
بلکه جمله ماهیان در موجها	49.9
* بلکه جمله موجها بازی کنان	49.10
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز	49.11
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار	49.12
هر دمش لابه کند این آسمان	49.13
استن من، عصمت و حفظ تو است	49.14
وین زمین گوید که: دارم برقرار	49.15
جملگان کیسه از او بر دوختند	49.16
هر نبیی زو بر آورده برات	49.17
هین از او خواهید، نی از غیر او	49.18

49.19	ور بخواهی از دگر هم، او دهد	بر کف میلش سخا هم، او نهد
49.20	آنکه معرض را ز زر قارون کند	رو بدو آری به طاعت، چون کند؟
49.21	بار دیگر شاعر از سودای داد	رو بسوی آن شه محسن نهاد
49.22	هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد گرو
49.23	محسان با صد عطا و جود و برّ	زر نهاده شاعران را منتظر
49.24	پیششان شعری به از صد تُتنگِ شعر	خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
49.25	آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوتِ نان ستون جان بود
49.26	سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
49.27	چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
49.28	تا که اصل و نسل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
49.29	تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
49.30	خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
49.31	چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست	آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
49.32	خاصه مرد حق، که در فضل است چُست	پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
49.33	ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ	خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
49.34	این مثل از خود نگفتم، ای رفیق	سرسری مشنو، چو اهلی و مفیق
49.35	این پیمبر گفت، چون بشنید قدح	که چرا فربه شود احمد به مدح؟
49.36	رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
49.37	محسان مردند و احسانها بماند	ای خُنک آن را که این مرکب براند
49.38	ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها	وای جانی کاو کند مکر و دغا
49.39	گفت پیغمبر: خُنک آن را که او	شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
49.40	* نام نیک او ز فعل نیک دان	پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
49.41	مُرد محسن، لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
49.42	وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد	تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

### 50. \* بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

50.1	این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی، محتاج زر
50.2	برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان یار
50.3	نازنین شعری، پُر از دُرّ درست	بر امید و بوی اکرام نخست
50.4	باز شه بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بُد عادت آن شهریار
50.5	لیک این بار آن وزیر پُر ز جود	بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود
50.6	بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس
50.7	گفت: ای شه، خرجها داریم ما	شاعری را نبود این بخشش سزا
50.8	من به ربع عشر آن، ای مغتم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم
50.9	خلق گفتندش که: او از پیش دست	ده هزاری زین دلاور بُرده است
50.10	بعد شکر، کلک خائی چون کند؟	بعد سلطانی، گدائی چون کند؟
50.11	گفت: بفشارم و را، اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار

در رباید همچو گلبرگ از چمن	آنگه ار خاکش دهم از راه من	50.12
گر تقاضاگر بود هم آتشین	این بمن بگذار که استادم در این	50.13
نرم گردد چون ببیند او مرا	از ثریا گر بپرَد تا ثری	50.14
لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست	گفت سلطانش: برو فرمان تو راست	50.15
تو به من بگذار و فارغ شو شها	گفت: او را و دو صد چون او گدا	50.16
تو رها کن بر من و با من گذار	جنس او و همچو او سیصد هزار	50.17
شد زمستان و دی و آمد بهار	پس فکندش صاحب اندر انتظار	50.18
صاحبش در وعده حیلت میفزود	* شاعرش چندانکه حاجت مینمود	50.19
بس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر اندر انتظارش پیر شد	50.20
تا رهد جانم، تو را باشم رهی	گفت: اگر زر، نه، که دشنام دهی	50.21
تا رهد این جان مسکین از گرو	انتظارم کُشت، باری گو: برو	50.22
ماند شاعر اندر اندیشه گران	بعد از آتش داد ربع عشر آن	50.23
این که دیر اشکفت، دستۀ خار بود	کان چنان نقد و چنان بسیار بود	50.24
رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد	پس بگفتندش که: آن دستور راد	50.25
کم همی افتاد بخشش را خطا	که مضاعف زو همی گشتی عطا	50.26
او نمرد الحق، ولی احسان بمرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد	50.27
صاحب سلاح درویشان رسید	رفت از ما صاحب راد رشید	50.28
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز	رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز	50.29
بستدیم، ای بی خبر، با جهدها	ما به صد حیلت از او، این هدیه را	50.30
از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان	رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان	50.31
قوم گفتندش که: نامش هم حسن	چیست نام این وزیر جامه کن؟	50.32
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین	گفت: یا رب، نام آن و نام این	50.33
صد وزیر و صاحب آمد جود جو	آن حسن نامی که از يك كلك او	50.34
می توان بافید ای جان صد رسن	این حسن، کز ریش زشت، این حسن	50.35
شاه و ملکش را ابد رسوا کند	بر چنین صاحب چو شه اصغا کند	50.36

## 51. مانستن بد رانی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام	چند آن فرعون می شد نرم و رام	51.1
از خوشی آن کلام بی نظیر	آن کلامی که بدادی سنگ، شیر	51.2
مانعش گشتی مدام آن سخت جان	چون به هامان مشورت کردی در آن	51.3
مشورت کردی، که کینش بود خو	چون به هامان که وزیرش بود او	51.4
بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟	پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو	51.5
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی	همچو سنگ منجینی آمدی	51.6
ساختی، در يك دم او کردی خراب	هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب	51.7
در وجودت ره زن راه خداست	عقل تو مغلوب دستور هَواست	51.8
آن سخن را او به فن طرحی نهد	ناصری، ربانئی، پندت دهد	51.9



کاین نه بر جای است، هین از جا مشو	51.10
وای آن شه که وزیرش این بود	51.11
شاد آن شاهی که او را دست گیر	51.12
شاه عادل چون قرین او شود	51.13
چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر	51.14
شاه فرعون و، چو هامانش وزیر	51.15
پس بود ظلمات بعض فوق بعض	51.16
من ندیدم جز شقاوت در لئام	51.17
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل	51.18
آن فرشته عقل چون هاروت شد	51.19
عقل جزوی را وزیر خود مگیر	51.20
مر هوا را تو وزیر خود مساز	51.21
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود	51.22
عقل را دو دیده در پایان کار	51.23
که نفرساید نریزد هر خزان	51.24
ور چه عقلت هست، با عقل دگر	51.25
با دو عقل، از بس بلاها وارهی	51.26

**52. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن**

دیو گر خود را سلیمان نام کرد	52.1
صورت کار سلیمان دیده بود	52.2
خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست	52.3
او چو بیداریست، این همچون وسن	52.4
دیو میگفتی: که حق بر شکل من	52.5
دیو را حق صورت من داده است	52.6
گر پدید آید به دعوی زینهار	52.7
دیوشان از مکر این میگفت، لیک	52.8
نیست بازی با ممیز، خاصه او	52.9
هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل	52.10
پس همی گفتند با خود در جواب	52.11
بازگونه رفت خواهی همچین	52.12
او اگر معزول گشته است و فقیر	52.13
تو اگر انگشتی را برده ای	52.14
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب	52.15
ور به غفلت ما نهیم او را جبین	52.16
که منه این سر، مر این "سر زیر" را	52.17

نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو  
 جای هر دو، دوزخ پر کین بود  
 باشد اندر کار، چون آصف وزیر  
 نام آن نُورِ عَلٰی نُورِ بود  
 نور بر نور است و، عنبر بر عبیر  
 هر دو را نبود ز بد بختی گزیر  
 نی خرد یار و نه دولت روز عرض  
 گر تو دیده ستی، رسان از من سلام  
 عقل فاسد روح را آرد به نقل  
 سحر آموزد دو صد طاغوت شد  
 عقل کل را ساز ای سلطان، وزیر  
 که بر آید جان پاکت از نماز  
 عقل را اندیشه، یوم الدین بود  
 بهر آن گل میکشد او رنج خار  
 باد هر خرطوم اخشم دور از آن  
 یار باش و مشورت کن ای پدر  
 پای خود بر اوج گردونها نهی

مُلک برد و، مملکت را رام کرد  
 صورت اندر سر دیوی مینمود  
 از سلیمان تا سلیمان فرقهاست  
 همچنانکه آن حسن، با این حسن  
 صورتی کردست خوش بر اهرمن  
 تا بیندازد شما را او به شست  
 صورت او را مدارید اعتبار  
 مینمود این عکس، بر دلهای نیک  
 که بود تمییز و عقلش غیب گو  
 می نبندد پرده بر اهل دول  
 بازگونه میروی، ای کج خطاب  
 سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین  
 هست در پیشانی اش بدر منیر  
 دوزخی، چون زمهریر افسرده ای  
 سر کجا، که خود همی نهیم سنب  
 پنجه ای مانع بر آید از زمین  
 هین مکن سجده، مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جان فزا	52.18
هم قناعت کن، تو بپذیر این قدر	52.19
نام خود کرده سلیمان نبی	52.20
در گذر از صورت و از نام، خیز	52.21
پس بپرس از حدّ او، و ز فعل او	52.22
* کار هر کس نیست هین، درکش زمام	52.23
* شد تمام القصه مسجد نی فتور	52.24

### 53. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام	53.1
هر صباح او را وظیفه این بُدی	53.2
نو گیاهی رُسته بودی اندر او	53.3
تو چه دارویی؟ چه ای؟ نامت چی است؟	53.4
می بگفتی هر گیاهی فعل و نام	53.5
من مر آن را زهرم و، این را شکر	53.6
* پس سلیمان با حکیمان زان گیا	53.7
آن طبیبان از سلیمان، زان گیا	53.8
تا کُتبه‌های طبیعی ساختند	53.9
این نجوم و طب، وحی انبیاست	53.10
عقل جزوی، عقل استخراج نیست	53.11
قابل تعلیم و فهم است این خرد	53.12
جمله حرفتها یقین از وحی بود	53.13
هیچ حرفت را ببین، کاین عقل ما	53.14
گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد	53.15
دانش پیشه از این عقل ار بُدی	53.16

### 54. آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

کندن گوری، که کمتر پیشه بود	54.1
گر بُدی این فهم مر قابیل را	54.2
که کجا غائب کنم این کشته را؟	54.3
دید زاغی، زاغ مرده در دهان	54.4
از هوا زیر آمد و شد او به فن	54.5
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد	54.6
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک	54.7
گفت قابیل: آه، شه، بر عقل من	54.8
عقل کُل را گفت "ما زاغُ البصر"	54.9
عقل ما زاغ است، نور خاصگان	54.10

کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟
کی نهادی بر سر او هابیل را؟
این به خون و خاک در آغشته را؟
بر گرفته در هوا گشته پران
از پی تعلیم، او را گور کن
زود زاغ مرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بُد علمناک
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل، زاغ استادِ گور مرده دان

زاغ او را سوی گورستان برد	54.11	جان که او دنباله ز اغان پَرَد	54.11
کاو به گورستان برد، نی سوی باغ	54.12	هین مرو اندر پی نفس چو زاغ	54.12
سوی قاف و مسجد اقصای دل	54.13	گر روی، رو در پی عنقای دل	54.13
میدمد در مسجد اقصای تو	54.14	نو گیاهی، هر دم از سودای تو	54.14
پی بر از وی، پای رد بر وی منه	54.15	تو سلیمان وار، داد او بده	54.15
باز گوید با تو ز انواع نبات	54.16	ز آنکه حال این زمین با نبات	54.16
ترجمان هر زمین نبت وی است	54.17	در زمین گر نیشکر ور خود نی است	54.17
فکرها اسرار دل وا مینمود	54.18	پس زمین دل، که نبتش فکر بود	54.18
صد هزاران گل برویم زین چمن	54.19	گر "سخن کش" یابم اندر انجمن	54.19
میگریزد نکته ها از دل، چو دزد	54.20	ور "سخن کش" یابم آنم زن به مزد	54.20
نکته از نا اهل اگر پوشی به است	54.21	* مستمع چون نیست، خاموشی به است	54.21
جذب صادق، نی چو جذب کاذب است	54.22	جنبش هر کس به سوی جاذب است	54.22
رشته پیدا نی و، آن کت می کشد	54.23	میروی گه گمره و، گه در رشد	54.23
تو کشش می بین، مهارت را مبین	54.24	اشتر کوری، مهار تو رهین	54.24
پس نمادی این جهان دار الغرار	54.25	گر شدی محسوس، جذاب و مهار	54.25
سخره دیو سنتبه می شود	54.26	گبر دیدی کاو پی سگ میرود	54.26
پای خود واپس کشیدی، گبر نیز	54.27	در پی او کی شدی مانند هیز ؟	54.27
کی پی ایشان بدان دکان شدی ؟	54.28	گاو اگر واقف ز قصابان بُدی	54.28
یا بدادی شیرشان از چاپلوس	54.29	یا بخوردی از کف ایشان سبوس	54.29
گر ز مقصود علف واقف بُدی	54.30	ور بخوردی، کی علف هضمش شدی ؟	54.30
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "الت" است	54.31	پس ستون این جهان خود غفلت است	54.31
جز در این ویرانه نبود مرگِ خر	54.32	اولش "دو دو"، به آخر "الت" بخور	54.32
عیش این دم بر تو پوشیده شدست	54.33	تو به جد، کاری که بگرفتی به دست	54.33
که بپوشید از تو عیش کردگار	54.34	ز آن همی تانی بدادن تن به کار	54.34
عیب آن فکرت شدست از تو نهان	54.35	همچنین هر فکر که گرمی در آن	54.35
ز آن رمیدی جاننت، بُعد المشرقین	54.36	بر تو گر پیدا شدی ز آن عیب و شین	54.36
گر بود این حالت اول، کی دوی ؟	54.37	حال، کاخر ز آن پشیمان میشوی	54.37
تا کنیم آن کار بر وفق قضا	54.38	پس بپوشید اول آن بر جان ما	54.38
چشم واگشت و پشیمانی رسید	54.39	چون قضا آورد حکم خود پدید	54.39
این پشیمانی بهل، حق را پرست	54.40	این پشیمانی قضای دیگر است	54.40
ز آن پشیمانی، پشیمان تر شوی	54.41	ور کنی عادت، پشیمان خور شوی	54.41
نیم دیگر در پشیمانی رود	54.42	نیم عمرت در پریشانی رود	54.42
حال و کار و یارِ نیکوتر بجو	54.43	ترک این فکر و پشیمانی بگو	54.43
پس پشیمانیت بر فوت چه است ؟	54.44	ور نداری کارِ نیکوتر به دست	54.44
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است ؟	54.45	گر همی دانی ره نیکو پرست	54.45
ضد را، از ضد توان دید، ای فتی	54.46	بد ندانی، تا ندانی نیک را	54.46

از گنه آن گاه هم عاجز بُدی	چون ز تركِ فكر این عاجز شدى	54.47
عاجزی را باز جو، كز جذبِ کیست ؟	چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست ؟	54.48
كس ندیدست و نباشد این، بدان	عاجزی بی قادری اندر جهان	54.49
تو ز عیب آن حجابی اندری	همچنین هر آرزو که میبری	54.50
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو	ور نمودی علتِ آن آرزو	54.51
كس نبردی كش كشان آن سو تو را	گر نمودی عیب آن كار، او تو را	54.52
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور	و آن دگر کاری كز آن هستی نفور	54.53
عیب كار بد ز ما پنهان مكن	ای خدای راز دان خوش سُخن	54.54
تا نگردیم از روش سرد و هبا	عیب كار نيك را منما به ما	54.55
رفت در مسجد میان روشنی	هم بر آن عادت سلیمان سنی	54.56
که ببیند مسجد اندر، نو گیاه	قاعده هر روز را میجست شاه	54.57
آن خشایش که شد از عامه خفی	دل ببیند سرّ بدان چشم صفی	54.58

**55. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله**

صوفیانه روی بر زانو نهاد	صوفیی در باغ، از بهر گشاد	55.1
شد ملول از صورت خوابش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نغول	55.2
این درختان بین و آثار و خضر	که چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر	55.3
سوی این آثار رحمت آر رو	امر حق بشنو که گفتست: انظروا	55.4
آن برون، آثارِ آثار است و بس	گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس	55.5
بر برون عكشش، چو در آب روان	باغها و سبزه ها در عینِ جان	55.6
که کند از لطفِ آب، آن اضطراب	آن خیال باغ باشد اندر آب	55.7
عكس لطف آن، بر این آب و گل است	باغها و میوه ها اندر دل است	55.8
پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"	گر نبودی عكس آن سرّ و سرور	55.9
هست از عكس دل و جانِ رجال	این غرور آن است، یعنی: این خیال	55.10
بر گمانی کاین بود جنت کده	جمله مغروران بر این عكس آمده	55.11
بر خیالی می کنند آن لاغها	می گریزند از اصول باغها	55.12
راست بینند و، چه سود است آن نظر ؟	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	55.13
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه	پس به گورستان غریو افتاد و آه	55.14
یعنی او از اصل این رز بوی برد	ای خنك آن را که پیش از مرگ مُرد	55.15

**56. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت**

شد به عادت مسجد اندر، ای فتی	* همچنان روزی سلیمان از قضا	56.1
رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای	نو گیاهی دید اندر گوشه ای	56.2
میربود آن سبزی اش نور از بصر	دید بس نادر گیاهی سبز و تر	56.3
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش	پس سلامش کرد در حال آن حشیش	56.4

- 56.5 گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان
- 56.6 گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
- 56.7 من که خرّویم، خراب منزلم
- 56.8 پس سلیمان آن زمان دانست زود
- 56.9 گفت: تا من هستم این مسجد یقین
- 56.10 تا که من باشم، وجود من بود
- 56.11 پس خراب مسجد ما بی گمان
- 56.12 مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
- 56.13 یار بد چون رُست در تو مهر او
- 56.14 بر کن از بیخش، که گر سر بر زند
- 56.15 عاشقا، خروب تو آمد کژی
- 56.16 خویش را نادان و مجرم دان، بترس
- 56.17 چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
- 56.18 از پدر آموز ای روشن جبین
- 56.19 نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
- 56.20 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
- 56.21 رنگ رنگ توست، صباغم توئی
- 56.22 هین بخوان "رَبِّ بِمَا أُغْوَيْتِي"
- 56.23 بر درخت جبر تا کی بر جهی؟
- 56.24 همچو آن ابلیس و ذریّات او
- 56.25 \* چون بود اکراه با چندان خوشی؟
- 56.26 آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟
- 56.27 بیست مرده، جنگ میکردی در آن
- 56.28 که: صواب این است و راه این است و بس
- 56.29 کی چنین گوید کسی کو مکره است؟
- 56.30 هر چه نفست خواست، داری اختیار
- 56.31 داند او، کاو نیک بخت و محرّم است
- 56.32 زیرکی، سباحی آمد در بحار
- 56.33 هل سباحت را رها کن، کبر و کین
- 56.34 وآنگهان دریای ژرف بی پناه
- 56.35 عشق چون کشتی بود بهر خواص
- 56.36 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
- 56.37 عقل قربان کن به پیش مصطفی
- 56.38 همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش
- 56.39 که بر آیم بر سر کوه مشید
- 56.40 چون رهی از منتش؟ ای بی رَشَد
- گفت: خروب است، ای شاه جهان
- گفت: من رُستم، مکان ویران شود
- هادم بنیاد این آب و گلم
- که اجل آمد، سفر خواهد نمود
- در خلل ناید ز آفات زمین
- مسجد اقصی ماخلل کی شود؟
- نبود الا بعد مرگ ما، بدان
- یار بد، خروب هر جا مسجد است
- هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو
- مر تو را و مسجدت را بر کند
- همچو طفلان سوی کژ چون می غزی؟
- تا نذرند از تو آن استاد، درس
- این چنین انصاف از ناموس به
- رَبَّنَا گفّت و ظَلَمْنَا پیش از این
- نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
- که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد
- اصل جرم و آفت و داغم توئی
- تا نگریدی جبری و، کژ کم تنی
- اختیار خویش را یک سو نهی
- با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
- که تو در عصیان همی دامن کشی
- کس چنان رقصان رود در گمرهی؟
- کت همی دادند پند آن دیگران
- کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟
- چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟
- هر چه عقلت خواست، آری اضطرار
- زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است
- کم رهد، غرق است او پایان کار
- نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
- در ریاید هفت دریا را چو گاه
- کم بود آفت، بود اغلب خلاص
- زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
- "حَسْبِيَ اللهُ" گو، که "الله ام کفی"
- که غرورش داد نفس زیرکش
- منت نوحم چرا باید کشید؟
- که خدا هم منت او می کشد

چونکه شکر و منتش گوید خدا	چون نباشد منتش بر جان ما ؟	56.41
که نهادن منت، او را میرسد	تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد ؟	56.42
تا طمع در نوح و کشتی دوختی	کاشکی او آشنا ناموختی	56.43
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی	کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی	56.44
علمِ وحی دل ربودی از ولی	یا به علم نقل کم بودی ملیّ	56.45
علم نقلی؟ با دمِ قطبِ زمان	چون تیمم؟ با وجود آب، دان	56.46
رستگی زین ابلهی یابی و بس	خویش ابله کن، تبع میرو ز پس	56.47
جان وحی آسای تو آرد عتاب	با چنین نوری، چو پیش آری کتاب	56.48
بهر این گفتست سلطان البشر	"اکثر اهل الجنة البله" ای پدر	56.49
ابلهی شو، تا بماند دین درست	زیرکی، چون باد کبر انگیز توست	56.50
* ابلهی نی کز شقاوت مال جوست	ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست	56.51
* باشد اندر گردنِ او طوق دوست	ابلهی، کاو واله و حیران هوست	56.52
از کف ابله، وز رخ یوسف نذر	ابلهانند آن زنان دست بُر	56.53
عقلها باری از آن سوی است، کاوست	عقل را قربان کن اندر عشق دوست	56.54
مانده این سو آنکه گولست و فضول	عقلها آن سو فرستاده عقول	56.55
هر سر مویت، سر و عقلی شود	زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود	56.56
کز دماغ و عقل روید دشت و باغ	نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	56.57
سوی باغ آئی، شود نخلت روی	سوی دشت از دشت نکته بشنوی	56.58
تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب	اندر این ره ترک کن طاق و طرنب	56.59
جنبشش چون جنبش کژدم بود	هر که او بی سر بجنبد، دم بود	56.60
پیشهٔ او خستن جانهای پاک	کجرو است و کور و زشت و زهرناک	56.61
خلق و خوی مستمرش این بود	سر بکوب آن را، که سرش این بود	56.62
تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن	خود صلاح اوست آن سر کوفتن	56.63
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح	واستان از دست دیوانه سلاح	56.64
دست او را، ورنه آرد صد گزند	چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند	56.65

## 57. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن

دادن تیغ است دست راهزن	بد گهر را علم و فن آموختن	57.1
به، که آید علم ناکس را به دست	تیغ دادن در کف زنگی مست	57.2
فتنه آرد در کف بد گوهران	علم و مال و منصب و جاه و قران	57.3
تا ستانند از کف مجنون سنان	پس غزا زین فرض شد بر مومنان	57.4
واستان شمشیر را زان زشت خو	جان او مجنون، تنش شمشیر او	57.5
از فضیحت کی کند صد ارسلان ؟	آنچه منصب میکند با جاهلان	57.6
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت	عیب او مخفیست، چون آلت بیافت	57.7
چونکه جاهل، شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود	57.8
طالب رسوائی خویش او شدست	مال و منصب ناکسی کارد به دست	57.9

یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و، عطاها کم دهد	57.10
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه بیدق نهد	57.11
جاه پندارید و در چاهی فتاد	حکم، چون در دست گمراهی فتاد	57.12
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی داند، قلاووزی کند	57.13
پیروان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر، چون، پیری گرفت	57.14
ماه را هرگز ندید آن بی صفا	که: بیا، تا ماه بنمایم تو را	57.15
عکس مه در آب هم، ای خام غمر	چون نمائی؟ چون ندیدیستی به عمر؟	57.16
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شدستند و ز بیم	57.17

## 58. بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمّل

که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب	خواند "مزمّل" نبی را زین سبب	58.1
که جهان جسمیست سر گردان، تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو میپوش	58.2
که تو داری شمع وحی شعشعی	* هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	58.3
شمع، دائم شب بود اندر قیام	هین "فم اللیل" که شمعی ای همام	58.4
بی پناهت، شیر اسیر ارنب است	بی فروغت، روز روشن هم شب است	58.5
که تو نوح ثانی، ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا	58.6
هر رهی را، خاصه اندر راه آب	ره شناسی می بیاید با لباب	58.7
هر طرف غولی است، کشتیبان شده	خیز، بنگر کاروان ره زده	58.8
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی	58.9
انقطاع و خلوت آن را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان	58.10
ای هدی چون کوه قاف و، تو همای	وقت خلوت نیست، اندر جمع آی	58.11
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان	58.12
بانگ میدارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان، بر بدر تو	58.13
از سفه، و عوع کنان، بر بدر تو	این سگان کردند، ز امر "أصنوا"	58.14
تو ز خشم کر، عصای کور را	هین بمگذار، ای شفا، رنجور را	58.15
صد ثواب و اجر یابد از اله ؟	نی تو گفتی: قائد اعمی به راه	58.16
گشت آمرزیده و یابد رشد	هر که او چل گام کوری را کشد	58.17
جوق کوران را قطار اندر قطار	پس بکش تو زین جهان بی قرار	58.18
ماتم آخر زمان را شادئی	کار هادی این بود، تو هادئی	58.19
این خیال اندیشگان را، تا یقین	هین روان کن، ای امام المتقین	58.20
گردنش را من زنم، تو شاد رو	هر که در مکر تو دارد دل گرو	58.21
او شکر پندارد و، زهرش دهم	بر سر کوریش کوریهها نهم	58.22
مکرها از مکر من آموختند	عقلها از نور من افروختند	58.23
پیش پای نره پیلان جهان؟	چیست خود آلاچق آن ترکمان ؟	58.24
خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم	آن چراغ او به پیش صرصرم	58.25
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خیز در دم تو، به صور سهمناک	58.26
رستخیزی ساز، پیش از رستخیز	چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز	58.27

خویش بنما، که قیامت نك منم	58.28	هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم
زین قیامت، صد جهان قائم شده	58.29	در نگر ای سائل محنت زده
پس جوابُ الاحمق ای سلطان، سکوت	58.30	ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
چون بود جانا، دعا نامستجاب	58.31	ز آسمان حق سکوت آید جواب
لیک روز از بخت ما بی گاه شد	58.32	ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد
تنگ می آید بر او عمر دوام	58.33	وقت تنگ است و فراخی این کلام
نیزه بازان را همی آرد به ننگ	58.34	نیزه بازی، اندر این کوهای تنگ
تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام	58.35	وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام
این درازی در سخن چون می کشی؟	58.36	چون جواب احمق آمد خامشی
می دهد هر شوره را باران ز یم	58.37	حق ز بحر رحمت و موج کرم

**59. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید**

مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای	59.1	پادشاهی بود و او را بنده ای
بد سگالیدی، نکو پنداشتی	59.2	خرده های خدمتش بگذاشتی
ور بجنگد، نامش از خط بر زنید	59.3	گفت شاهنشہ: جرائش کم کنید
چون جرا کم دید، شد تند و حرون	59.4	عقل او کم بود و حرص او فزون
تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف	59.5	عقل بودی، گرد خود کردی طواف
هر دو پایش بسته گردد بر سری	59.6	چون خری پا بسته تند از خری
خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است	59.7	پس بگوید خر که: يك بندم بس است
بند بر دستش نبستندی بزور	59.8	* گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور
خود ز بند دست و پا ایمن شدی	59.9	* ور ز جرم بند، پا آگه بُدی
او نه خر بودی، بُدی شیر فحول	59.10	* ور بتندیدی ز بند آن بوالفضول

**60. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم"**

خلق عالم را سه گونه آفرید	60.1	در حدیث آمد که یزدان مجید
آن فرشتست و، نداند جز سجود	60.2	يك گُرّه را جمله عقل و علم و جود
نور مطلق، زنده از عشق خدا	60.3	نیست اندر عنصرش حرص و هوا
همچو حیوان از علف در فربهی	60.4	يك گروه دیگر از دانش تهی
از شقاوت غافل است و از شرف	60.5	او نبیند، جز که اصطلب و علف
از فرشته نیمی و نیمی ز خر	60.6	این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم دیگر مایل علوی بود	60.7	نیم خر، خود مایل سفلی بود
زین دوگانه تا کدامین برد نرد	60.8	* تا کدامین غالب آید در نبرد
وین بشر با دو مخالف در عذاب	60.9	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
آدمی شکلند و، سه امت شدند	60.10	* وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند



همچو عیسی با ملك ملحق شده	يك كُره، مستغرق مطلق شده	60.11
رسته از خشم و هوا و قال و قيل	نقش آدم، ليك معنى جبرئيل	60.12
گوئيا از آدمی او خود نژاد	از رياضت رسته، و ز زهد و جهاد	60.13
خشم محض و شهوت مطلق شدند	قسم ديگر با خران ملحق شدند	60.14
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	وصف جبريلي در ايشان بود، رفت	60.15
خر شود، چون جان او بي آن شود	مرده گردد شخص چون بي جان شود	60.16
جسم گردد جان، چو او بي آن شود	* زاغ گردد چون پي زاغان رود	60.17
اين سخن حق است و، صوفی گفته است	ز آنکه جانی کان ندارد، هست پست	60.18
در جهان باريك کاری ها کند	او ز حيوانها فزون تر جان کاند	60.19
آن ز حيوان دگر ناید پديد	مکر و تلبیسی که او تاند تنيد	60.20
دُرّها از قعر دریا یافتن	جامه های زرکشی را بافتن	60.21
یا نجوم و علم طب و فلسفه	خرده کاریهای علم هندسه	60.22
ره به هفتم آسمان بر نیستش	که تعلق با همین دنیستش	60.23
که عماد بود گاو و اشتر است	این همه، علم بنای آخور است	60.24
نام آن کردند این گیجان "رموز"	بهر استبقای حیوان چند روز	60.25
صاحب دل داند آن را، یا دلش	علم راه حق و علم منزلش	60.26
آفرید و کرد با دانش الیف	پس در این ترکیب، حیوان لطیف	60.27
ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را ؟	نام "کالانعام" کرد آن قوم را	60.28
حسهای منعکس دارند قوم	روح حیوانی ندارد غیر نوم	60.29
انعکاس حس خود از لوح خواند	یقظه آمد، نوم حیوانی نماند	60.30
چون شد او بیدار، عکس او نمود	همچو حس آنکه خواب او را ربود	60.31

**61. در تفسیر این آیه که "وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"**

ترك او كن "لا أُجِبُّ الْآفِلِينَ"	لاجرم اسفل بود از سافلین	61.1
بودش از پستی و، آن را فوت کرد	ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	61.2
عذر او اندر بهیمی روشنیست	باز حیوان را چو استعداد نیست	61.3
هر غذایی کاو خورد مغز خر است	زو چو استعداد شد، کان رهبر است	61.4
سکته و بی عقلی اش افزون شود	گر بلاذر خورد، او افیون شود	61.5
نیم حیوان، نیم حیّ با رشاد	ماند يك قسم دگر اندر جهاد	61.6

**62. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی نافتی خلفی و قدّامی الهوی \* و اياها لمختلفان**

کرده چالیش اولش با آخرش	روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	62.1
گه شتر چربید و، گه مجنون حرّ	* همچو مجنون در تنازع با شتر	62.2
می کشد آن پیش و، این واپس به کین	همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین	62.3
میل ناقه پس پی کرّه اش دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان	62.4

ناقه گردیدی و، واپس تر شدی	يك دم ار مجنون ز خود غافل شدی	62.5
می نبودش چاره از بیخود شدن	عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن	62.6
عقل را سودای لیلی در ربود	آنکه او باشد مراقب، عقل بود	62.7
چون بدیدی او مهار خویش سُست	لیك ناقه بس مراقب بود و چُست	62.8
رو سپس کردی به کُرّه، بی درنگ	فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	62.9
کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها	چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا	62.10
ماند مجنون در تردّد سالها	در سه روزه ره، بدین احوالها	62.11
ما دو ضد، بس همره نالایقیم	گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم	62.12
کرد باید از تو عَزَلت اختیار	نیستت بر وفق من مهر و مهار	62.13
گمره آن جان، کاو فرو ناید ز تن	این دو همره همدگر را راه زن	62.14
تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای	62.15
در زده تن در زمین چنگالها	جان گشاید سوی بالا بالها	62.16
بس ز لیلی دور ماند جان من	تا تو با من باشی، ای مرده وطن	62.17
همچو تیه و قوم موسی سالها	روزگارم رفت زین گون حالها	62.18
مانده ام در ره ز شستت، شصت سال	خطوتینی بود این ره تا وصال	62.19
سیر گشتم زین سواری، سیر سیر	راه نزدیک و بماندم سخت دیر	62.20
گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند	سر نگون خود را ز اشتر در فکند	62.21
خویشتن افکند اندر سنگلاخ	تنگ شد بر وی بیابان فراخ	62.22
که مخلخل گشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر	62.23
از قضا آن لحظه پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست	62.24
در خم چوگانش غلطان میروم	پای را بر بست و گفتا: گو شوم	62.25
بر سواری کاو فرو ناید ز تن	زین کند نفرین، حکیم خوش دهن	62.26
گوی گشتن بهر او اولی بود	عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟	62.27
غلط غلطان در خم چوگان عشق	گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق	62.28
و آن سفر بر ناقه، باشد سیر ما	کاین سفر زین پس بود جذب خدا	62.29
کان فرود از اجتهاد جنّ و انس	این چنین سیری است مستثنی ز جنس	62.30
که نهادش فضل احمد، والسلام	این چنین جذبی است، نی هر جذب عام	62.31

### 63. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة

الثقلین)

کاو به شه رقعہ فرستاد و پیام	در گذر زین قصه واگو ز آن غلام	63.1
می فرستد پیش شاه نازنین	رقعه پُر جنگ و، پُر هستی و کین	63.2
هست لایق شاه را؟ آنکه ببر	کالبد، نامه است، اندر وی نگر	63.3
بین که حرفش هست در خورد شهان؟	گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان	63.4
نامه دیگر نویس و، چاره کن	گر نباشد در خور، آن را پاره کن	63.5
ور نه هر کس سیر دل دیدی عیان	لیك فتح نامه تن ز پِ میدان	63.6
کار مردان است، نی طفلان کعب	نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب	63.7

63.8	جمله بر فهرست قانع گشته اند	زانکه در حرص و هوا آغشته اند
63.9	باشد آن فهرست دامی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
63.10	باز کن سر نامه را، گردن متاب	زین سخن، والله اعلم بالصواب
63.11	هست آن عنوان، چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
63.12	که موافق هست با اقرار تو؟	تا منافق وار نبود کار تو
63.13	چون جوال بس گرانی میبری	ز آن نیاید کم که در وی بنگری
63.14	که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟	گر همی ارزد کشیدن را، بکش
63.15	ور نه خالی کن جوال را ز سنگ	باز خر خود را، از این پیکار و ننگ
63.16	در جوال آن کن، که می باید کشید	سوی سلطانان و شاهان رشید
63.17	* زشت نبود کاین جوال پُر ز ریگ؟	میکشی و باشد آنهم مرده ریگ؟
63.18	* چون نمی تانی که پُر لعش کنی	هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی

#### 64. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

64.1	يك فقیهی ژنده ها در چیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
64.2	تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
64.3	ژنده ها از جامه ها پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
64.4	ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق، اندرون رسوا و زشت
64.5	پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بُد دفین
64.6	روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
64.7	در ره تاریك، مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
64.8	در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
64.9	پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر	باز کن دستار را، آنگاه ببر
64.10	این چنین که چار پره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
64.11	باز کن آن را، به دست خود بمال	آنگهان خواهی، ببر، کردم حلال
64.12	چونکه بازش کرد آنکه می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
64.13	ز آن عمامه سخت زفت و تو بتو	ماند يك گز کهنه ای در دست او
64.14	بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار
64.15	گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را	از نصیحت باز گفتم ماجرا

#### 65. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

65.1	همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت	عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
65.2	اندر این کون و فساد، ای اوستاد	آن دغل کون و نصیحت آن فساد
65.3	کون می گوید: بیا من خوش پی ام	و آن فسادهش گفت: رو، من لا شی ام
65.4	ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
65.5	روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب

- 65.6 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
- 65.7 کودکی از حُسن شد مولای خلق
- 65.8 گر تن سیمین تنان کردت شکار
- 65.9 ای بديده لوتهاي چرب خيز
- 65.10 مر خبث را گو: که آن خوبیت کو؟
- 65.11 \* بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت ؟
- 65.12 گوید: آن دانه بُد و من دامِ آن
- 65.13 بس انامل رشك استادان بده
- 65.14 نرگس چشم خماری همچو جان
- 65.15 حیدری کاندَر صف شیران رود
- 65.16 طبعِ تیز دور بینِ محترف
- 65.17 زلف جعد مشکبار عقل بر
- 65.18 خوش ببین کونش ز اول با گشاد
- 65.19 زآنکه او بنمود پیدا دام را
- 65.20 پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت
- 65.21 طوق زرین و حمایل بین هله
- 65.22 همچنین هر جزو عالم می شمر
- 65.23 هر که آخر بین تر، او مسعودتر
- 65.24 روی هر يك چون مه فاخر ببین
- 65.25 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
- 65.26 دید طینِ ِ ِ ِ ِ آدم و دینش ندید
- 65.27 فضلِ مردان بر زنان، ای بو شجاع
- 65.28 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
- 65.29 فضل مردان بر زن، ای حالی پرست
- 65.30 مرد، کاندَر عاقبت بینی خم است
- 65.31 از جهان دو بانگ می آید به ضد
- 65.32 آن یکی بانگش نشور اتقیا
- 65.33 \* بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
- 65.34 من شکوفه خارم ای خوش گرم دار
- 65.35 بانگ اشکوفه اش: که اینک کُل فروش
- 65.36 این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر
- 65.37 آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم
- 65.38 حاضری ام هست چون مکر و کمین
- 65.39 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
- 65.40 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
- 65.41 خانه خالی یافت، جا را او گرفت
- حسرتش را هم ببین وقتِ محاق
- بعد فردا شد خرف، رسوای خلق
- بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
- فضله آن را ببین، در آب ریز
- در فریب آن حُسن و مرغوبیت کو؟
- بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت ؟
- چون شدی تو صید، دانه شد نهان
- در صناعت عاقبت لرزان شده
- آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
- آخر او مغلوب موشی میشود
- چون خر پیرش ببین، آخر خرف
- آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
- و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
- پیش تو بر کند سبالت خام را
- ور نه عقل من ز دامش می گریخت
- غل و زنجیری شدست و سلسله
- اول و آخر در آرش در نظر
- هر که آخور بین تر، او مطرودتر
- چونکه اول دیده ای، آخر ببین
- نیم بیند نیم نی چون ابتری
- این جهان دید آن جهان بینش ندید
- نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
- فضل بودی بهر قوت، ای عمی
- ز آن بود که مرد پایان بین تر است
- او ز اهل عاقبت چون زن کم است
- تا کدامین را تو باشی مستعد
- وین یکی بانگش فریب اشقیا
- بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو
- کُل بریزد، من بمانم شاخ خار
- بانگ خار او: که سوی ما مکوش
- که مُحبّ، از ضد محبوب است کر
- بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
- نقش آخر ز آینه اول ببین
- آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
- کش عقول و مسمع مردان شنید
- غیر آتش کژ نماید یا شگفت

آن خبث با آب از وی کی رود؟	65.42	کوزه نو، کاو به خود بولی کشد
کفر کافر را و، مرشد را رشد	65.43	در جهان هر چیز چیزی می کشد
گرم گرمی را کشید و سرد، سرد	65.44	* در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
تا تو آهن یا کهی آئی به شست	65.45	کهربا هم هست و مغناطیس هست
ور کهی، بر کهربا بر می تتی	65.46	برد مغناطیست، ار تو آهنی
لاجرم شد پهلوی فجّار جار	65.47	آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی هر خار خوار	65.48	* و آن یکی را صحبت خار اختیار
هست هامان پیش سبّی همچنان	65.49	هست موسی پیش قبّی مستهان
جان موسی طالب سبّی شده	65.50	جان هامان جاذب قبّی شده
معدّه آدم جنوب گندم آب	65.51	معدّه خر که کشد در اجذاب
بنگر او را کوش سازیدست امام	65.52	گر تو شناسی کسی را از ظلام

**66. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"**

تا بدان جنسیتش پیدا شود	66.1	ز آنکه هر کرّه پی مادر رود
شیر، خر از نیم زیرینه رسد	66.2	آدمی را شیر از سینه رسد
این عجب که جبر نیّ و، ظلم نیست	66.3	عدل، قسّام است و قسمت کردنیست
ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟	66.4	جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟
راز ما را روز کی گنججا بود؟	66.5	روز، آخر شد، سبق فردا بود
درنگر والله اعلم بالصواب	66.6	* حاصل آن کاندرد خول و در ایاب

**67. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره**

بر دم و بر چاپلوس فاسقی	67.1	ای بکرده اعتماد واثقی
آخر آن خیمست، بس واهی طناب	67.2	قبه ای بر ساختستی از حباب
راه نتوانند دیدن ره روان	67.3	زرق، چون برق است و، اندر نور آن
هر دو اندر بی وفائی یک دلند	67.4	این جهان و اهل آن بی حاصلند
گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست	67.5	زاده دنیا، چو دنیا بی وفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستمر	67.6	اهل آن عالم چو آن عالم زبر
معجزات از همدگر کی بستند؟	67.7	خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟
شادی عقلی نگر، در آن دهان	67.8	کی شود پژمرده میوه آن جهان؟
او دنی و، قبله گاه او دنی است	67.9	نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست
مرده را در خور بود گور و کفن	67.10	نفسها را لایق است این انجمن
قبله اش دنیاست، او را مرده دان	67.11	نفس اگر چه زیرک است و خرده دان
شد ز خاک مرده ای زنده پدید	67.12	آب وحی حق بدین مرده رسید
تو بدان گلگونه طال بقاش	67.13	تا نیاید وحی، تو غره مباش
تاب خورشیدی، که آن آفل نشد	67.14	بانگ و صیتی جو، که آن خامل نشد
قوم فرعونند، اجل چون آب نیل	67.15	آن هنرهای دقیق و قال و قیل

گر چه خلقان را کِشد گردن کِشان	67.16	رونق و طاق و طرنب و سحرشان	67.16
مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها	67.17	سحرهای ساحران دان جمله را	67.17
يك جهان پُر شب بُد، آن را صبح خُورد	67.18	جادوئی ها را همه يك لقمه کرد	67.18
بل همان سان است، کاو بودست پیش	67.19	نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش	67.19
ذات را افزونی و آفات، نی	67.20	در اثر افزون شد و، در ذات نی	67.20
آنچه اول آن نبود، اکنون نشد	67.21	حق ز ایجاد جهان افزون نشد	67.21
در میان این دو افزونیست، فرق	67.22	ليک افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق	67.22
تا پدید آید صفات و کارِ او	67.23	هست افزونی اثر اظهارِ او	67.23
کاو بود حادث به علتها علیل	67.24	هست افزونی هر ذاتی دلیل	67.24
ليک بشنو تو مقالاتِ دقیق	67.25	* نکته شد باریک اینجا، ای رفیق	67.25
<b>قُلْنَا لَا تَخَفُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى</b>		<b>68. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى</b>	
چون کنم؟ کاین خلق را تمییز نیست	68.1	گفت موسی: سحر هم حیران کنیست	68.1
عقل بی تمییز را بینا کنم	68.2	گفت حق: تمییز را پیدا کنم	68.2
عقل را در دیدنش فاخر کنم	68.3	* چونکه معجزهات را ظاهر کنم	68.3
کور سازم جاهل ناچیز را	68.4	* دیده بخشم عقل بی تمییز را	68.4
موسیا تو غالب آئی، لا تخف	68.5	گر چه چون دریا بر آوردند کف	68.5
چون عصا شد مار، آنها گشت عار	68.6	بود اندر عهد خود، سحر افتخار	68.6
سنگِ مرگ آمد نمکها را محك	68.7	هر کسی را دعوی حُسن و نمك	68.7
هر دو را از بامِ بود، افتاد طشت	68.8	سحر رفت و، معجزه موسی گذشت	68.8
بانگِ طشتِ دین بجز رفعت نماند	68.9	بانگِ طشتِ سحر جز لعنت نماند	68.9
در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن	68.10	چون محك پنهان شدست از مرد و زن	68.10
میبرندت از عزیزی، دست دست	68.11	وقت لاف استت، محك چون غائب است	68.11
چون محك آمد، چرا گشتی کبود؟	68.12	* هر دمت عزّی و نازی در فزود	68.12
ای زرِ خالص، من از تو کی کم؟	68.13	قلب می گوید ز نخوت: هر دم	68.13
ليک می آید محك، آماده باش	68.14	زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش	68.14
زرِ خالص را چه نقصان است گاز؟	68.15	مرگِ تن هدیه ست بر اصحابِ راز	68.15
آن سیه، کاخر شد، او اول شدی	68.16	قلب اگر در خویش آخر بین بُدی	68.16
دور بودی از نفاق و از شقا	68.17	چون شدی اول سیه اندر لقا	68.17
عقل او بر زرق او غالب شدی	68.18	کیمیای فضل را طالب بُدی	68.18
جا برِ اشکستگان دیدی به پیش	68.19	چون شکسته دل شدی از حالِ خویش	68.19
از شکسته بند، در دم بسته شد	68.20	عاقبت را دید و او اشکسته شد	68.20
آن زر اندود، از کرم محروم ماند	68.21	فضل، مسها را سوی اکسیر راند	68.21
که نماند مشترییت اعمی چنین	68.22	ای زر اندوده، مکن دعوی، ببین	68.22
چشم بندی تو را رسوا کند	68.23	نورِ محشر چشمها بینا کند	68.23
حسرت جانها و رشك دیده اند	68.24	بنگر آنها را که آخر دیده اند	68.24
سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببریده اند	68.25	منگر آنها را که حالی دیده اند	68.25

صبح صادق، صبح کاذب، هر دو يك	پیش "حالی بین"، که در جهل است و شك	68.26
داد بر باد هلاکت، ای جوان	صبح کاذب، صد هزاران کاروان	68.27
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز	* صبح صادق را طلب کن، ای عزیز	68.28
وای آن جان، کش محک و گاز نیست	نیست نقدی، کش غلط انداز نیست	68.29
کاو سوی شه می نویسد نامه خوش	* باز رو سوی غلام و کتبتش	68.30
<b>69. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا</b>		
دین احمد را به فن بر هم زدم	بو مسیلم گفت: من خود احدم	69.1
غزّه اول مشو، آخر نگر	بو مسیلم را بگو: کم کن بَطْر	69.2
پس روی کن، تا رود در پیش، شمع	هین قلاووزی مکن از حرص جمع	69.3
کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه	شمع، مقصد را نماید، همچو ماه	69.4
دیده گردد نقش باز و، نقش زاغ	گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ	69.5
بانگ بازان سپید آموختند	ور نه این زاغان دغل افروختند	69.6
راز هدهد کو و پیغام سبا؟	بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا	69.7
تاج شاهان را، ز تاج هُدهُدان	بانگ پَر رسته، ز پر بسته بدان	69.8
بسته اند این بی حیایان بر زبان	حرف درویشان و نکته عارفان	69.9
ز آنکه چنل را گمان کردند عود	هر هلاک امت پیشین که بود	69.10
لیک حرص و آز، کور و کر کند	بودشان تمیز کان مظهر کند	69.11
کوری حرص است، کان معذور نیست	کوری کوران ز رحمت دور نیست	69.12
چار میخ حاسدی مغفور، نی	چار میخ شه ز رحمت دور نی	69.13
بد گلوئی، چشم آخر بینت بست	ماهیا آخر یکی بنگر به شست	69.14
هین مباش اعور چو ابلیس لعین	با دو دیده اول و آخر ببین	69.15
چون بهایم بی خبر، از بازپس	اعور آن باشد، که حالی دید و بس	69.16
همچو يك چشم است، کش نبود شرف	چون دو چشم گاو در جرم تلف	69.17
که دو چشمش راست، مسند چشم تو	نصف قیمت ارزد آن دو چشم او	69.18
نصف قیمت لازم است از جاده ای	ور کنی يك چشم آدم زاده ای	69.19
بی دو چشم یار کاری می کند	ز آنکه چشم آدمی تنها به خود	69.20
گردو چشمش هست، حکمش اعور است	چشم خر، چون اولش، بی آخر است	69.21
<b>70. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری خود</b>		
می نویسد رقعہ در طمع رغیف	این سخن پایان ندارد و آن خفیف	70.1
کای بخیل از مطبخ شاه سخی	رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی	70.2
از جری ام آیدش اندر نظر	دور از او و ز همت او کاین قدر	70.3
نی برای بخل و، نی تنگی دست	گفت: بهر مصلحت فرموده است	70.4
پیش شه خاك است، این زر کهن	گفت: دهلیزیست والله این سخن	70.5
او همه رد کرد از حرصی که داشت	مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت	70.6
زد بسی تشنیع او، سودی نداشت	چون جری کم آمدش در وقت چاشت	70.7
گفت: نی، که بنده فرمائیم ما	گفت: قاصد، میکنید اینها شما	70.8

این مگیر از فرع، این از اصل گیر	70.9
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" ابتلاست	70.10
آب از سر تیره است، ای خیره چشم	70.11
شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای	70.12
اندر آن رقعه، ثنای شاه گفت	70.13
که ای ز بحر و ابر افزون کفّ تو	70.14
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد	70.15
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود	70.16
زان همه کار تو بی نور است و زشت	70.17
رونق کار خسان کاسد شود	70.18
رونق دنیا بر آرد زو کساد	70.19
خوش نگردد از مدیحی سینه ها	70.20
ای دل، از کین و کراهت پاك شو	70.21
بر زبان الحمد و، اکراه از درون	70.22
و آنگهان گفته خدا که: ننگرم	70.23

### 71. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق	71.1
گفت: آری بُد فراق، الا سفر	71.2
که خلیفه داد ده خلعت مرا	71.3
شکرها و حمدها بر می شمرد	71.4
پس بگفتندش که: احوال نژند	71.5
تن برهنه، سر برهنه، سوخته	71.6
کو نشان شکر و حمد میر تو؟	71.7
گر زبانت مدح آن شه می تند	71.8
در سخای آن شه و سلطان جود	71.9
گفت: من ایثار کردم آنچه داد	71.10
بستدم جمله عطاها از امیر	71.11
مال دادم، بستدم عمر دراز	71.12
پس بگفتندش: مبارك مال رفت	71.13
صد کراهت در درون تو چو خار	71.14
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟	71.15
خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟	71.16
چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا	71.17
کو نشان پاك بازی؟ ای ترش	71.18
صد نشان باشد درون، ایثار را	71.19

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارك مژده ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد
بر دروغ تو گواهی میدهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟
هفت اندامت شکایت میکند
مر تو را کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا، زیرا که بودم پاکباز
چیست اندر باطنت این دود و تفت؟
کی بود انده نشانِ ابتشار؟
گر درست است آنچه گفتی ما مضمی
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟
بوی لاف کژ همی آید، خمش
صد علامت هست نیکو کار را



در درون صد زندگی آید خلف	71.20	مال در ایثار اگر گردد تلف
تخمهای پاك، آنگه دخل، نی؟	71.21	در زمین حق زراعت کرد، نی؟
صحن ارض الله واسع کی بود؟	71.22	گر نگردد زرع جان، یکدانه صد
لامکان است و ندارد فوق و پست	71.23	* اصل ارض الله، قلبِ عارف است
پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو	71.24	* گر نروید خوشه از روضات هو
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیت	71.25	چون که این ارض فنا بی ریع نیست
کمترین دانه دهد، هفتصد بود	71.26	ریعِ آن را نی حد و، نی عد بود
نی برونست هست اثر، نی اندرون	71.27	حمد گفتمی، کو نشان حامدون؟
که گواه حمد او شد، پا و دست	71.28	حمد عارف مر خدا را راست است
و ز تگ زندان دُنئی اش خرید	71.29	از چه تاریك جسمش بر کشید
آیت حمد است او را بر کتف	71.30	اطلس تقوی و نور مؤتلف
ساکن گلزار و عین جاریه	71.31	وا رهیده از جهان عاریه
مجلس و جا و مقام و رتبتش	71.32	بر سریر سرّ عالی همتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو	71.33	مقعد صدقی که صدیقان در او
صد نشانی دارد و، صد گیر و دار	71.34	حمدشان چون حمد گلشن از بهار
و آن گلستان و نگارستان گواه	71.35	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
در گواهی، همچو گوهر بر صدف	71.36	شاهد شاهد هزاران هر طرف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت	71.37	بوی سیر بد بیاید از دمت
تو به جلدی، های و هو کم کن گزاف	71.38	بو شناسانند حاذق در مصاف
از دم تو میکند مکشوف راز	71.39	تو ملاف از مُشك، کان بوی پیاز
میزند از سیر: که یافه مگوی	71.40	"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی
خانه دل را نهان همسایگان	71.41	هست دل مانده خانه کلان
مطلع کردند بر اسرارها	71.42	از شکاف و روزن و دیوارها
صاحب خانه ندارد هیچ فهم	71.43	از شکافی که نداند هیچ وهم
می برند از حال انسان خفیه بو	71.44	از نبی بر خوان که دیو و قوم او
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست	71.45	از رهی که انس از آن آگاه نیست
با محك ای قلبِ دون، لافی مزین	71.46	در میان ناقدان، زرقی متن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب	71.47	مر محك را ره بود در نقد و قلب
واقفند از سرّ ما و فکر و کیش	71.48	چون شیاطین با غلیظیهای خویش
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون	71.49	مسلمکی دارند دزدیده درون
صاحب نقب و شکاف و روزند	71.50	دم به دم خبط و زیانی میکنند
بی خبر باشند از حال نهان؟	71.51	پس چرا جانهای روشن در جهان
روحها که خیمه بر گردون زدند	71.52	در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟
از شهاب او محرق و مطعون شود	71.53	دیو دزدانه سوی گردون رود
که شقی در جنگ، از زخم سنان	71.54	سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان
از فلکشان سر نگون می افکنند	71.55	آن ز رشك روحهای دل پسند

- 71.56 تو اگر شلی و لنگ و کور و کر  
این گمان بر روحهای مه مبر
- 71.57 شرم دار و لاف کم زن، جان مکن  
که بسی جاسوس هست آن سوی تن
- 72. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهوم بالصدق**
- 72.1 این طبیبان بدن دانشورند  
بر سقام تو، ز تو واقف ترند
- 72.2 تا ز قاروره همی بینند حال  
که ندانی تو از آن رو اعتلال
- 72.3 هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم  
بو برند از تو به صد گونه سقم
- 72.4 هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ  
صد سقم بینند در تو بی درنگ
- 72.5 این طبیبان نو آموزند خود  
که بدین آیاتشان حاجت بود
- 72.6 پس طبیبان الهی در جهان  
چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟
- 72.7 کاملان از دور نامت بشنوند  
تا به قعر تار و پودت در روند
- 72.8 بلکه پیش از زادن تو سالها  
دیده باشندت به چندین حالها
- 72.9 \* حال تو دانند یک یک مو به مو  
زانکه پُر هستند از اسرار هو
- 73. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد**
- 73.1 آن شنیدی داستان بایزید؟  
که ز حال بو الحسن از پیش دید
- 73.2 روزی آن سلطان تقوی می گذشت  
با مریدان جانب صحرا و دشت
- 73.3 بوی خوش آمد مر او را ناگهان  
در سواد ری، ز سوی خارقان
- 73.4 هم در آنجا ناله مشتاق کرد  
بوی را از باد استنشاق کرد
- 73.5 بوی خوش را عاشقانه میکشید  
جان او از باد، باده میچشید
- 73.6 کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود  
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
- 73.7 از درون کوزه نم بیرون نجست  
آن ز سردی هوا آبی شده ست
- 73.8 باد بوی آور مر او را آب گشت  
آب هم او را شرابِ ناب گشت
- 73.9 چون در او آثار مستی شد پدید  
يك مرید او در آن دم بر رسید
- 73.10 پس بپرسیدش که: این احوال خوش  
که برون است از حجاب پنج و شش
- 73.11 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید  
میشود رویت، چه حال است و نوید؟
- 73.12 می کشی بوی و به ظاهر نیست گل  
بی شك از غیب است و از گلزارِ گل
- 73.13 ای تو کامِ جانِ هر خودکامه ای  
هر دم از غیبت پیام و نامه ای
- 73.14 هر دمی یعقوب وار از یوسفی  
میرسد اندر مشام تو شفی
- 73.15 قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو  
شمه ای بر گو از آن گلزار و بو
- 73.16 خو نداریم، ای جمال مهتری  
که لب ما خشک و، تو تنها خوری
- 73.17 ای فلک پیمای چست چست خیز  
زانچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
- 73.18 میر مجلس نیست در دوران دگر  
جز تو ای شه، در حریفان در نگر
- 73.19 کی توان نوشید این می، زیر دست؟  
می یقین، مر مرد را رسواگر است
- 73.20 بوی را پوشیده و مکنون کند  
چشمِ مستِ خویشان را چون کند؟

خود نه آن بوی است این کاندرا جهان	73.21
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت	73.22
این سر خُم را به کهگل در مگیر	73.23
لطف کن ای راز دانِ رازگو	73.24
گفت: بوی بوالعجب آمد به من	73.25
تا پیمبر گفت بر دست صبا:	73.26
بوی رامین میرسد از جان ویس	73.27
از او یس و از قرن، بوی عجب	73.28
چون او یس از خویش فانی گشته بود	73.29
آن هلیلهٔ پروریده در شکر	73.30
آن هلیله، رسته از ما و منی	73.31
* آن کسی کز خود به کلی در گذشت	73.32
<b>74. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قبل الیمن</b>	
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	74.1
کاندر این ده شهر یاری میرسد	74.2
میزند بر آسمانها خرگهی	74.3
از من او اندر مقام افزون بود	74.4
حلیه اش واکفت ز ابرو و ذقن	74.5
یک به یک واکفت از گیسو و رو	74.6
از صفات و از طریق و جا و بود	74.7
دل بر آن کم نه، که آن یک ساعت است	74.8
حلیهٔ آن جان طلب، کان بر سماست	74.9
نور او بالای سقف هفتمین	74.10
قرص او اندر سپهر چار طاق	74.11
بوی کُل بر سقف و ایوان دماغ	74.12
عکس آن بر جسم افتاده عرق	74.13
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص	74.14
از کباب آراستند آن سیخ را	74.15
زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست	74.16
<b>75. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره</b>	
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	76.1
از پس آن سالها آمد پدید	76.2
جملهٔ خواهی او، ز امساک و جود	76.3
لوح محفوظ است او را پیشوا	76.4
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب	76.5
از پی رو پوش عامه در بیان	76.6
صد هزاران پرده اش دارد نهران	
دشت چه؟ کز نه فلك هم در گذشت	
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر	
آنچه بازت صید کردش، باز گو	
همچنان که مصطفی را از یمن	
از یمن می آیدم بوی خدا	
بوی یزدان میرسد هم از او یس	
مصطفی را مست کرد و پر طرب	
آن زمینی، آسمانی گشته بود	
چاشنی تلخیش نبود دگر	
نقش دارد از هلیله، طعم نی	
این منی و مائی خود در نوشت	
این سخن پایان ندارد باز گرد	
گفت: زین سو بوی یاری میرسد	
بعد چندین سال میزاید شهی	
رویش از گلزار حق گلگون بود	
چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن	
قد او و، رنگ او و، شکل او	
حلیه های روح او را هم نمود	
حلیهٔ تن همچو تن عاریت است	
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست	
جسم او همچون چراغی بر زمین	
آن شعاع آفتاب اندر وثاق	
نقش کُل در زیر بینی بهر لاغ	
مرد خفته، در عدن دیده فرق	
پیرهن در مصر، رهن یک حریص	
بر نبشتند آن زمان تاریخ را	
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت	
بوالحسن، بعد وفات بایزید	
آنچنان آمد که آن شه گفته بود	
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا	
وحی حق، والله اعلم بالصواب	
"وحی دل" گویند آن را صوفیان	

وحي دل گيرش كه منظر گاه اوست	76.7
مومنا، "ينظر به نور الله" شدى	76.8
صوفئى از فقر چون در غم شود	76.9
زآنكه جنت از مكاره رسته است	76.10
آنكه سرها بشكند او از علو	76.11

### 76. نقصان اجراى دل و جان صوفى از طعام الله تعالى

از كم اجراى نان شد ناتوان	76.1
آن شبه ش دُر گردد و او يم شود	76.2
او سزاي قرب و اجري گاه شد	76.3
جانش از نقصان آن لرزان شود	76.4
كه سمن زار رضا نشكفته است	76.5

### 77. بازگشتن به حكايست غلام كه رقعہ نوشت سوي شاه جهت كمى اجري او و بي التفاتى شاه

همچنان كان شخص از نقصان كشت	77.1
رقعه اش بردند پيش شاه راد	77.2
گفت: او را نيست الا درد قوت	77.3
نيستش درد فراق و وصل هيچ	77.4
احمق است و، مرده ما و منى	77.5
آسمانها و زمين يك سيب دان	77.6
تو چو كرمى، در ميان سيب در	77.7
آن يكي كرمى دگر در سيب هم	77.8
جنبش او واشكافد سيب را	77.9
بر دريده جنبش او پرده ها	77.10
آتشى كاول ز آهن مى جهد	77.11
دايه اش پنبه ست اول، ليك اخير	77.12
مرد، اول بسته خواب و خور است	77.13
در پناه پنبه و كبريتها	77.14
عالم تاريك روشن مى كند	77.15
گر چه آتش نيز هم جسمانى است	77.16
جسم را نبود از آن عز بهره اى	77.17
جسم از جان، نور افزون ميشود	77.18
حد جسمت يك دو گز خود بيش نيست	77.19
تا به بغداد و سمرقند اى همام	77.20
دو درم سنگ است پيه چشمتان	77.21
نور بى اين چشم مى بيند به خواب	77.22
جان ز ريش و سبلت تن فارغ است	77.23

رقعه سوي صاحب خرمن نوشت
خواند آن رقعہ، جوابى وا نداد
پس جواب احمق اوليتر سكوت
بند فرعست و، نجويد اصل هيچ
كز غم فرعش، فراغ اصل نى
كز درخت قدرت حق شد عيان
و ز درخت و باغبانى بيخبر
ليك جانش از برون صاحب علم
بر نتابد سيب آن آسيب را
صورتش كرم است و معنى اژدها
او قدم بس سست بيرون مى نهد
ميرساند شعله ها او تا اثير
آخر الامر از ملايك برتر است
شعله نورش بر آيد تا سها
كنده آهن به سوزن مى كند
نى ز روح است و نه از روحانى است
جسم پيش بحر جان چون قطره اى
چون رود جان، جسم بين چون ميشود
جان تو تا آسمان جولان كنى است
روح را اندر تصور نيم گام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بى اين نور نبود جز خراب
ليك تن بى جان بود مردار و پست

پیشتر آ، روح انسانی ببین	77.24	بار نامه روح حیوانیست این
تا لب دریای جان جبرئیل	77.25	بگذر از انسان و هم از قال و قیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد	77.26	بعد از آنت جان احمد لب گزد
من به سوی تو، بسوزم بی گمان	77.27	گوید: ار آیم به قدر يك گمان

### 78. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

بی جواب نامه خسته ست آن پسر	78.1	این بیابان خود ندارد پا و سر
وز غم او آب صافی تیره گشت	78.2	* چون جواب نامه نامد، خیره گشت
روز و شب بُد در تفکر سرنگون	78.3	* نی قرارش ماند و نی خواب از جنون
یا خیانت کرد رقعہ بر، ز تاب	78.4	کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟
کاو منافق بود و آبی زیر گاه	78.5	رقعہ پنهان کرد و ننمود او به شاه
دیگری جویم، رسولی نو فنون	78.6	رقعہ دیگر نویسم ز آزمون
عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر	78.7	بر امیر و مطبخی و نامه بر
کژروی کردم، چو اندر دین شمن	78.8	هیچ گرد خود نمی گردد، که من

### 79. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

پس سلیمان گفت: بادا کژ مغژ	79.1	باد بر تخت سلیمان رفت کژ
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو	79.2	باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	79.3	این ترازو بهر این بنهاد حق
تا تو با من روشنی، من روشنم	79.4	از ترازو کم کنی، من کم کنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد	79.5	همچنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من	79.6	گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من
باز کج می شد بر او تاج، ای فتی	79.7	راست میکرد او به دست آن تاج را
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغژ	79.8	هشت بارش راست کرد و گشت کژ
کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن	79.9	گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	79.10	پس سلیمان اندرون را راست کرد
آنچنان که تاج را میخواست شد	79.11	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج وا میگشت تارک جو به قصد	79.12	بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد
راست میشد تاج بر فرق سرش	79.13	هشت کژت کژ بکرد آن مهترش
کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان	79.14	* شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟
چون فشاندی پر ز گل، پرواز کن	79.15	تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن
پرده های غیب این بر هم درم	79.16	نیست دستوری کز این من بگذرم
مر دهانم را ز گفت ناپسند	79.17	بر دهانم نه تو دست خود، ببند
بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد	79.18	پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
آن مکن که می سگالید آن غلام	79.19	ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام
گاه خشمش با شهنشاہ سخی	79.20	گاه جنگش با رسول و مطبخی
طفلکان خلق را سر می ربود	79.21	همچو فرعونی که موسی هشته بود
او شده اطفال را گردن گسل	79.22	آن عدو در خانه آن کوردل

و اندرون خوش گشته با نفس گران	79.23	تو هم از بیرون بدی با دیگران
و ز برون تهمت به هر کس مینهی	79.24	خود عدویت اوست، قندش میدهی
با عدو خوش، بی گناهان را مُدل	79.25	همچو فرعونی تو کور و کوردل
مینوازی مر تن پر غرم را	79.26	چند فرعونا کُشی بی جرم را
حکم حق بیعقل و کورش کرده بود	79.27	عقل او بر عقل شاهان می فزود
گر فلاطون است حیوانش کند	79.28	مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آنچنان که حکم غیب بایزید	79.29	حکم حق بر لوح می آید پدید

### 80. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

بوالحسن از مردمان آن را شنود	80.1	همچنان آمد که او فرموده بود
درس گیرد هر صباح از تربتم	80.2	که حسن باشد مرید و اتمم
بر سر خاک و شود پیری به حق	80.3	* هر صباحی آید و خواند سبق
بر سر گورش نشستی با حضور	80.4	هر صباحی تیز رفتی بی فتور
و ز روان شیخ این بشنیده ام	80.5	گفت: من هم نیز خوابش دیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور	80.6	* هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا که بی گفنی شکالش حل شدی	80.7	یا به صورت شیخ پیشش آمدی
گورها را برف نو پوشیده بود	80.8	تا یکی روزی بیامد با سعود
قبه قبه دید و شد جانش به غم	80.9	توی بر تو، برفها همچون علم
ها انا ادعوك کی تسعی الی	80.10	بانگش آمد از خطیره شیخ حی
عالم ار برف است، روی از من متاب	80.11	هین بیا این سو بر آوازم شتاب
آن عجایب را که اول می شنید	80.12	حال او، ز آن روز شد خوب و بدید
کرد باید آن حکایت را تمام	80.13	* باز باید گشت سوی آن غلام

### 81. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان	81.1	نامه دیگر نوشت آن بد گمان
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟	81.2	که یکی رقعۀ نوشتم پیش شاه
هم نداد آن را جواب و تن بزد	81.3	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
او مکرر کرد رقعۀ چند بار	81.4	خشک می آورد او را شهریار
گر جوابش بر نویسی هم رواست	81.5	گفت حاجب: آخر او بنده شماست
بر غلام و بنده اندازی نظر؟	81.6	از شهی تو چه کم گردد اگر
مردِ احمق زشت و مردود حق است	81.7	گفت: این سهل است، اما احمق است
هم کند در من سرایت علتش	81.8	گر چه آمرزم گناه و زلنتش
خاصه این گَرّ خبیث عقل بند	81.9	صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند
شومیش بی آب دارد ابر را	81.10	گَرّ کم عقلی مبادا گبر را
شهر شد ویرانه از بومی او	81.11	نم نبارد ابر از شومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح	81.12	از گران احمقان، طوفان نوح

### 82. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

او عدوی ما و غول و ره زن است	82.1	گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
------------------------------	------	-------------------------------

روح او و ریح او ریحان ماست	هر که او عاقل بود او جان ماست	82.2
زانکه فیضی دارد از فیاضیم	عقل، دشنام دهد، من راضیم	82.3
نبود آن مهمانی اش بی مایده	نبود آن دشنام او بی فایده	82.4
من از آن حلّوای او اندر تیم	احمق ار حلّوا نهد اندر لبم	82.5
نیست بوس کون خر را چاشنی	این یقین دان، گر لطیف و روشنی	82.6
جامه از دیگش سیه، بی مایده	سبالت گنده کند بی فایده	82.7
نور عقل است ای پسر، جان را غذا	مائده عقل است، نی نان و شوا	82.8
از جز آن، جان را نباید پرورش	نیست غیر نور، آدم را خورش	82.9
کاین غذای خر بود، نی آن حرّ	زین خورشها اندک اندک باز بُر	82.10
لقمه های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی	82.11
فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست	عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست	82.12
خاک ریزی بر سر نان تنور	چون خوری يك بار از مأكول نور	82.13
راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟	* عقل شیدا شد، چه خوانی ترّهات؟	82.14
که در آموزی چو در مکتب، صبی	عقل، دو عقل است، اول مکسبی	82.15
ارمغانی و ز علوم خوب و بکر	از کتاب و اوستاد و فکر و نکر	82.16
لیک تو باشی ز حفظ آن گران	عقل تو افزون شود بر دیگران	82.17
لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت	لوح حافظ تو شوی در دور و گشت	82.18
چشمه آن در میان جان بود	عقل دیگر بخشش یزدان بود	82.19
نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد	82.20
کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم	ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟	82.21
کان رود در خانه ای از کوی ها	عقل تحصیلی مثال جویها	82.22
* تشنه ماند و زار و با صد ابتلا	راه آبش بسته شد، شد بی نوا	82.23
* تا رهی از منت هر ناسزا	از درون خویشان جو چشمه را	82.24

### 83. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

تا یقینش رو نماید بی شکی	مشورت میکرد شخصی با کسی	83.1
ماجرای مشورت با وی بگو	گفت: ای خوشنام، غیر من بگو	83.2
نبود از رای عدو، پیروز هیچ	من عدوم مر تو را، با من مپیچ	83.3
دوست بهر دوست، لا شك خیر جوست	رو کسی جو که تو را او هست دوست	83.4
کژ روم، با تو نمایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی	83.5
جستن از غیر محل، ناجستنیست	حارسی از گرگ جستن شرط نیست	83.6
من تو را کی ره نمایم؟ ره ز من	من تو را بی هیچ شکی دشمنم	83.7
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد همنشین بوستان	83.8
هست او در بوستان در گولخن	هر که با دشمن نشیند در زمن	83.9
تا نگردد دوست خصم و دشمنت	دوست را مازار از ما و منت	83.10
یا برای جان خود، ای کدخدا	خیر کن با خلق از بهر خدا	83.11

تا هماره دوست بینی در نظر	83.12
چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن	83.13
گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن	83.14
لیک مرد عاقلی و معنوی	83.15
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	83.16
آید و منعش کند، واداردش	83.17
عقل ایمانی چو شحنه عادل است	83.18
همچو گربه باشد او بیدار هوش	83.19
در هر آن جا که بر آرد موش دست	83.20
گربه ای چه؟ شیرِ شیر افکن بود	83.21
غره او حاکم درندگان	83.22
شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی	83.23
* عقل در تن حاکم ایمان بود	83.24
* عقل عقل و جانِ جان، ایجان توئی	83.25
* عقل کل سرگشته و حیران توست	83.26

#### 84. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول	یک سرّیه میفرستادی رسول	84.1
میر لشکر کردش و سالارِ خیل	یک جوانی را گزید او از هذیل	84.2
قوم بی سرور، تن بی سر بود	اصل لشکر، بی گمان سرور بود	84.3
ز آن بود که ترک سرور کرده ای	این همه که مُرده و پُزمرده ای	84.4
می کشی سر، خویش را سر میکنی	از کِسل، و ز بخل، و ز ما و منی	84.5
او سر خود گیرد اندر کوهسار	همچو استوری که بگریزد ز بار	84.6
هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر	صاحبش در پی دوان، کای خیره سر	84.7
پیشت آید هر طرف گرگِ قوی	گر ز چشم این زمان غائب شوی	84.8
که نبینی زندگانی را دگر	استخوانت را بخاید چون شکر	84.9
آتش از بی هیزمی گردد تلف	آن مکن، کآخر بمانی از علف	84.10
و ز گرانی بار، چون جانت منم	هین بمرگریز از تصرف کردنم	84.11
حکم، غالب را بود، ای خود پرست	تو ستوری هم، که نفست غالب است	84.12
اسب تازی را عرب گوید تعال	خر خواندت، اسب خواندت نو الجلال	84.13
بهر استورانِ نفسِ پُر جفا	میر آخور بود، حق را، مصطفی	84.14
تا ریاضنتان دهم، من ریاضم	قُلْ تَعَالُواْ گفت از جذب کرم	84.15
زین ستوران بس لگدها خورده ام	نفسها را تا مروّض کرده ام	84.16
از لگدهایش نباشد چاره ای	هر کجا باشد ریاضت باره ای	84.17
که ریاضت دادن خامان بلاست	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	84.18
تا یواش و مرکب سلطان بوید	سکسکانید از دم پُرغا شوید	84.19



ای ستوران ملول اندر سبق	قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَب	84.20
ای ستوران فسرده رگ و پی	* قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ حَى	84.21
ای ستوران رمیده از ادب	* قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَب	84.22
ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو	گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو	84.23
هر ستوری را صطبلی دیگر است	گوش بعضی زین تعالواها کر است	84.24
هست هر اسبی طویلۀ او جدا	منهزم کردند بعضی زین ندا	84.25
ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص	منقبض کردند بعضی زین قفص	84.26
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	خود ملایک نیز ناهمتا بُدند	84.27
در سبق هر یک ز یک بالاترند	کودکان گر چه به یک مکتب درند	84.28
منصب دیدار، حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حسهاست	84.29
جمله محتاجان چشم روشنند	صد هزاران گوشها گر صف زنند	84.30
در سماع جان و اخبار و نبی	باز صف گوشها را منصبی	84.31
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست	صد هزاران چشم را آن راه نیست	84.32
هر یکی معزول از آن کار دگر	همچنین هر حس، یک یک می شمَر	84.33
در صف اند، اندر قیام الصافون	پنج حس ظاهر و پنج اندرون	84.34
میروند سوی صفی کان ناخوش است	هر کسی کاو از صف دین سرکش است	84.35
کیمیائی بس شگرف است این سخُن	تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن	84.36
کیمیا را هیچ از وی وامگیر	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر	84.37
گفت تو سودش کند در آخرش	این زمان گرم است نفس ساحرش	84.38
هین که ان الله یدعو بالسلام	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا، ای غلام	84.39
سروری جو، کم طلب کن سروری	خواجه باز آ از منی و از سری	84.40
<b>85. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی</b>		
از برای لشکر منصور خیل	چون پیمبر سروری کرد از هذیل	85.1
اعتراض و لا نسلم بر فراشت	بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	85.2
در متاع فائنی، چون فانی اند	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند	85.3
مرده از جان، زنده اندر محرقه	از تکبر جمله اندر تفرقه	85.4
وآنگهی مفتاح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندر است	85.5
میزند بر دامنش جوی روان	پای تا سر، غرق سرگین آن جوان	85.6
پهلوی آرامگاه و پشت دار	دائما پهلو به پهلو بی قرار	85.7
کز گزافه دل نمی جوید پناه	نور پنهان است و جستجو گواه	85.8
نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص	گر نبودی حبس دنیا را مناص	85.9
که بجو ای ضال، منهاج رَشَد	وحشتت همچون موکل میکشد	85.10
یافتش، یعنی گزافه جُستنت	هست منهاجی نهان در مکمنت	85.11
تو در این طالب، رُخ مطلوب بین	تفرقه جویای جمع اندر کمین	85.12
زندگی بخشنده را تو فهم کن	مردگان باغ، برجسته ز بُن	85.13
کی بُدی؟ گر نیستی کس مزده ور	چشم این زندانیان هر دم به در	85.14

85.15	صد هزار آلودگانِ آبِ جو	کی بُدندی؟ گر نبودی آبِ جو
85.16	بر زمین پهلوت را آرام نیست	ز آنکه در خانه لحاف و بستریست
85.17	بی مقرر گاهی، نباشد بی قرار	بی خمار اشکن، نباشد این خمار
85.18	گفت: نی نی، یا رسول الله مکن	سرور لشکر، مگر شیخ کهن
85.19	یا رسول الله، جوان ار شیر زاد	غیر مرد پیر سر لشکر مباد
85.20	هم تو گفتی این و گفت تو گوا	پیر باید، پیر باید پیشوا
85.21	یا رسول الله در این لشکر نگر	هست چندین پیر از وی پیشتر
85.22	زین درخت، آن برگ زردش را مبین	سیبهای پخته او را بچین
85.23	برگهای زرد او خود کی تهیست؟	این نشان پختگی و کاملیست
85.24	برگ زرد و ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می آرد نوید
85.25	برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه ست خام
85.26	برگ بی برگی نشانِ عار فیست	زردی زر، سرخ روئی صارفی است
85.27	آنکه او کُگل عارض است، ار نو خط است	او به مکتب گاه مخبر نو خط است
85.28	حرفهای خط او کژمژ بود	مزمّن عقل است، اگر تن میدود
85.29	پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	یافت عقل او دو پَر، بر اوج راند
85.30	گر مثل خواهی به جعفر در نگر	داد حق بر جای دست و پاش پَر
85.31	* گر ز اسرار سخن بوئی بری	من سخن گویم چو زرّ جعفری
85.32	بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب	همچو سیماب این دلم شد مضطرب
85.33	ز اندرونم صد خموشی خوش نفس	دست بر لب مینهد، یعنی که بس
85.34	خامشی بحر است و گفتن همچو جو	بحر میجوید تو را، جو را مجو
85.35	از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن، والله اعلم بالصواب
85.36	همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب
85.37	دست میدادش سخن، او بی خبر	که خبر هرزه بود پیش نظر
85.38	این خبرها از نظرها نایب است	بهر حاضر نیست، بهر غائب است
85.39	هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
85.40	چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد از این
85.41	هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بر وی سرد شد
85.42	نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
85.43	پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
85.44	پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب "أنصتوا"
85.45	گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش	لیک اندک گو، دراز اندر مکش
85.46	ور بفرماید که: اندر کش دراز	همچنان شرمین بگو، با امر ساز
85.47	همچنین که من در این زیبا فسون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون
85.48	چونکه کوتاه میکنم من از رَشَد	او به صد نوعم به گفتن میکشد
85.49	ای حسام الدین ضیاء نو الجلال	چونکه می بینی، چه میجویی مقال؟
85.50	این مگر باشد ز حبّ مشتھی	اسقنی خمرا و قل لی أنّها

- 85.51 بر دهان توست این دم جامِ او گوش میگوید که: قسم گوش کو ؟
- 85.52 قسم تو گرمیست، نك گرمیت هست

### 86. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

- 86.1 در حضور مصطفای قند خو چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس
- 86.2 آن شه و النَّجْم و سلطان عبس چند گوئی پیش دانای نهان ؟
- 86.3 دست میزد بهر منعش بر دهان که بخر این را، به جای ناف مُشك
- 86.4 پیش بینا برده ای سرگین خشك زیرِ بینی بنهی و، گوئی که أُخ
- 86.5 بعر را، ای گنده مغزِ گنده مُح تا نمائی پشک دون را مُشك نغز
- 86.6 أُخ اُخی برداشتی، ای خُشك مغز آن چرنده گلشن افلاك را تا که بفریبی مشام پاك را
- 86.7 حلم او خود را اگر چه گول ساخت خویشان را اندکی باید شناخت
- 86.8 دیگ را گر باز ماند شب دهن گربه را هم شرم باید داشتن
- 86.9 خویشان گر خفته کرد آن خوب فر سخت بیدار است، دستارش میر
- 86.10 چند گوئی ای لجوج بی صفا ؟ این فسون دیو، پیش مصطفی
- 86.11 صد هزاران حلم دارند این گروه هر یکی حلمی از آنها، صد چو کوه
- 86.12 حلمشان بیدار را ابله کند زیرك صد چشم را گمره کند
- 86.13 حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز نغز نغزك بر رود بالای مغز
- 86.14 مست را بین ز آن شراب پُر شگفت همچو فرزین مست کز رفتن گرفت
- 86.15 مرد برنا ز آن شراب زود گیر در میان راه میافتد چو پیر
- 86.16 خاصه آن باده، که از خمّ نبیست نه میی که مستی او يك شبیست
- 86.17 آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نقل سیصد و نه سال گم کردند عقل
- 86.18 زان زنان مصر جامی خورده اند دستها را شرحه شرحه کرده اند
- 86.19 ساحران هم سُکرِ موسی داشتند دار را دلدار می پنداشتند
- 86.20 جعفر طیار ز آن می بود مست زان گرو میکرد بیخود، پا و دست

### 87. قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه

#### بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

- 87.1 با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که: نك یزدان منم
- 87.2 گفت مستانه عیان آن ذو فنون لا اله الا انا ها، فاعبدون
- 87.3 چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و، این نبود صلاح
- 87.4 گفت: این بار ار کنم من مشغله کاردها در من زنید آن دم هله
- 87.5 حق منزّه از تن و، من با تنم چون چنین گویم بیاید کشتنم
- 87.6 چون وصیت کرد آن آزاد مرد هر مریدی، کاردی آماده کرد
- 87.7 مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر بر رفت
- 87.8 عشق آمد، عقل او آواره شد صبح آمد، شمع او بیچاره شد
- 87.9 عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید شحنه بی چاره در کنجی خزید
- 87.10 عقل سایه حق بود، حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب ؟

گم شود از مرد وصفِ مردمی	87.11	چون پری غالب شود بر آدمی	87.11
زین سری نه، ز آن سری گفته بود	87.12	هر چه گوید او، پری گفته بود	87.12
کردگار آن پری خود چون بود؟	87.13	چون پری را این دم و قانون بود	87.13
تُرکِ بی الهام تازی گو شده	87.14	اوی او رفته، پری خود او شده	87.14
چون پری را هست این ذات و صفت	87.15	چون بخود آید، نداند يك لغت	87.15
از پری کی باشدش آخر کمی؟	87.16	پس خداوند پری و آدمی	87.16
شرح راه از کور که پرسد؟ بگو	87.17	* شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو	87.17
تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد	87.18	شیر گیر، ار خون نره شیر خورد	87.18
تو بگوئی: باده گفته ست آین سُخن	87.19	ور سخن پردازد از راز کهن	87.19
نور حق را نیست آین فرهنگ و زور؟	87.20	باده ای را میبود این شرّ و شور	87.20
تو شوی پست، او سخن عالی کند	87.21	که تو را از تو بکل خالی کند؟	87.21
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است	87.22	گر چه قرآن از لب پیغمبر است	87.22
آن سخن را بایزید آغاز کرد	87.23	چون همای بیخودی پرواز کرد	87.23
ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود	87.24	عقل را سیل تحیر در ربود	87.24
چند جوئی در زمین و در سما؟	87.25	نیست اندر جبه ام الا خدا	87.25
کاردها در جسم پاکش میزدند	87.26	آن مریدان جمله دیوانه شدند	87.26
کارد میزد پیر خود را بی ستوه	87.27	هر یکی چون ملحدان "گرد کوه"	87.27
باژگونه او تن خود میدرید	87.28	هر که اندر شیخ تیغی می خلید	87.28
و آن مریدان خسته در غرقاب خون	87.29	يك اثر نی بر تن آن ذو فنون	87.29
حلق خود ببریده دید و، زار مُرد	87.30	هر که او سوی گلویش زخم بُرد	87.30
سینه اش بشکافت، شد مرده ابد	87.31	وآنکه او را زخم اندر سینه زد	87.31
دل ندادش که زند زخم گران	87.32	وآنکه آگه بود از آن صاحب قران	87.32
جان ببرد، الا که خود را خسته کرد	87.33	نیم دانش، دست او را بسته کرد	87.33
نوحه ها از خانه شان برخاسته	87.34	روز گشت و آن مریدان کاسته	87.34
کای دو عالم درج در يك پیرهن	87.35	پیش او آمد هزاران مرد و زن	87.35
چون تن مردم ز خنجر گم شدی؟	87.36	این تن تو، گر تن مردم بُدی؟	87.36
با خود اندر دیده خود خار زد	87.37	با خودی، با بیخودی دوچار زد	87.37
بر تن خود میزنی آن، هوش دار	87.38	ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار	87.38
تا ابد در ایمنی او ساکن است	87.39	زآنکه بیخود فانی است و ایمن است	87.39
غیر نقش روی غیر، آنجای نه	87.40	نقش او فانی و، او شد آینه	87.40
ور زنی بر آینه، بر خود زنی	87.41	گر کنی تف، سوی روی خود کنی	87.41
ور ببینی عیسی مریم، توئی	87.42	ور ببینی روی زشت، آن هم توئی	87.42
نقش تو در پیش تو بنهاده است	87.43	او نه این است و نه آن، او ساده است	87.43
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست	87.44	چون رسید اینجا، سخن لب در بیست	87.44
دم مزن و الله اعلم بالرشاد	87.45	لب ببند، ار چه فصاحت دست داد	87.45
پست بنشین، یا فرود آ والسلام	87.46	بر کنار بامی، ای مست مُدام	87.46

هر زمانی که شوی تو کامران	87.47	آن دم خوش را، کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو	87.48	همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا	87.49	ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا
ترس جان، در وقت شادی از زوال	87.50	ز آن کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز	87.51	روح میبیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمده ست	87.52	بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط	87.53	اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
* اعتباری گیر تا یابی صفا	87.54	از درون انبیا و اولیا

### 88. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

پرتو مستی بی حدّ نبی	88.1	چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط	88.2	مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
* نی همه جا بیخودی شرّ میکند	88.3	بی ادب را، بی ادب تر میکند
گر بود عاقل، نکو فر میشود	88.4	ور بود بد خوی، بدتر میشود
* بر لبیب آید لباب آن کاس او	88.5	واز غبی کم گردد استیناس او
* بیخود از می با ادب گردد تمام	88.6	با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
لیک اغلب چون بدّند و ناپسند	88.7	بر همه می را مُحَرّم کرده اند
حکم، غالب راست، چون اغلب بدّند	88.8	تیغ را از دست رهنز بستند

### 89. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر	89.1	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر	89.2	ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها	89.3	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر	89.4	نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟	89.5	چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
* طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال	89.6	پیر باشد در هنر آن خوش خصال
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس	89.7	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست	89.8	پیش چشم بسته، کش کوتاه تگیست
آن مقلد، چون نداند جز دلیل	89.9	در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را	89.10	چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
* لیک پیر عقل، نی پیر مسن	89.11	می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جَست	89.12	او به نور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	89.13	پوست بشکافد، در آید در میان
پیش ظاهر بین، چه قلب و چه سره	89.14	او چه داند چیست اندر قوصره؟
ای بسا زرّ سیه کرده به دود	89.15	تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مسّ بیندوده به زر	89.16	تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم	89.17	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم

89.18	قاضیانی که به ظاهر می تندند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند
89.19	چون شهادت گفت و ایمانش نمود	حکم او مؤمن کنند، این قوم زود
89.20	بس منافق، کاندرا این ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
89.21	جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
89.22	از عدم چون عقل زیبا رو نمود	خلعتش داد و هزارش عز فزود
89.23	* عقل چون از عالم غیبی گشاد	رفعت افزود و هزاران نام داد
89.24	کمترین زان نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
89.25	گر به صورت و نماید عقل رو	تیره باشد روز، پیش نور او
89.26	ور مثال احمق پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
89.27	کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است	لیک خفایش شقی، ظلمت خر است
89.28	اندک اندک خوی کن با نور روز	ور نه خفایشی بمانی بی فروز
89.29	عاشق هر جا شکال و مشکلیست	دشمن هر جا چراغ مقبلیست
89.30	ظلمت اشکال زان جوید دلش	تا که افزون تر نماید حاصلش
89.31	تا تو را مشغول آن مشکل کند	و ز نهاد زشت خود غافل کند

### 90. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

90.1	عاقل آن باشد که او با مشعله ست	او دلیل و پیشوای قافله ست
90.2	پیرو نور خود است آن پیش رو	تابع خویش است آن بی خویش رو
90.3	مومن خویش است و ایمان آورید	هم به آن نوری که جاننش زو چرید
90.4	دیگری، که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده کرد، آن راه جو
90.5	دست در وی زد، چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
90.6	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت
90.7	* حق نداند، نی قلیل و نی کثیر	می نجوید هم نذیر و هم بشیر
90.8	* غرقه اندر غفلت و در قال و قیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
90.9	میروند اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز
90.10	شمع نی تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نی، که نوری کد کند
90.11	نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نی، که خود مرده کند
90.12	مردۀ آن عاقل، آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
90.13	عقل، کامل نیست، خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سُخن
90.14	زنده نی، تا هم دم عیسی بود	مرده نی، تا دمگه عیسی شود
90.15	جان کورش گام هر سو مینهد	عاقبت نجهد ولی بر می جهد
90.16	* سود ندهد بر جهیدن آن زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

### 91. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

91.1	قصه آن آبگیر است، ای عنود	که در او سه ماهی اشگرف بود
91.2	در کلایله خوانده باشی، لیکن آن	صورت قصه بود، وین مغز و جان
91.3	چند صیادی سوی آن آبگیر	بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر

91.4	پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
91.5	آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
91.6	گفت: با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
91.7	مهر زاد و بود بر جانشان کتند	کاهلی و جهلشان بر من زند
91.8	مشورت را زنده ای باید نکو	که تو را زنده کند، و آن زنده کو ؟
91.9	ای مسافر، با مسافر رای زن	ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
91.10	از دم "حُب الوطن" بگذر مایست	که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
91.11	گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط

## 92. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

92.1	در وضو هر عضو را وردی جدا	آمده ست اندر خبر، بهر دعا
92.2	چونکه استنشاق بینی میکنی	بوی جنت خواه از ربّ غنی
92.3	تا تو را آن بو کشد سوی جنان	بوی گل باشد دلیل گلستان
92.4	چونکه استنجا کنی، ورد و سخن	این بود که: از زیانم پاک کن
92.5	دست من اینجا رسید، این را بشُست	دستم اندر شستن جان است سُست
92.6	ای ز تو، کس گشته، جان ناکسان	دست فضل توست در جانها رسان
92.7	حدّ من این بود، کردم من لئیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
92.8	از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

## 93. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

93.1	آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
93.2	گفت شخصی: خوب ورد آورده ای	لیک سوراخ دعا گم کرده ای
93.3	این دعا، چون ورد بینی بود، چون	ورد بینی را تو آوردی به کون ؟
93.4	رایحه جنت ز بینی یافت حُر	رایحه بینی کی آید از دُبر ؟
93.5	ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو، پیش شهان
93.6	آن تکبر بر خسان خوب است و چُست	هین مرو معکوس، عکسش بند توست
93.7	از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه بینی آمد، ای عتل
93.8	بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
93.9	کی از اینجا بوی خُلد آید تو را ؟	بو ز موضع جو، اگر باید تو را
93.10	همچنین حبّ الوطن آمد درست	تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست
93.11	گفت آن ماهی زیرک: ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
93.12	نیست وقت مشورت، هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
93.13	محرم آن آه، کمیاب است بس	شب رو و، پنهان روی کن چون عسس
93.14	سوی دریا عزم کن، زین آبگیر	بحر جو و، ترک این گرداب گیر
93.15	سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
93.16	همچو آهو کز پی او سگ بود	میدود، تا در تنش یک رگ بود

خواب، خود در چشم ترسنده کجاست ؟	93.17	خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست	93.17
راه دور و پهنه پهنه گرفت	93.18	رفت آن ماهی ره دریا گرفت	93.18
رفت آخر سوی امن و عاقبت	93.19	رنجها بسیار دید و عاقبت	93.19
که نیابد حد آن را هیچ طرف	93.20	خویشتن افکند در دریای ژرف	93.20
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام	93.21	پس چو صیادان بیاوردند دام	93.21
چون نگشتم همراه آن رهنما ؟	93.22	گفت: آه، من فوت کردم وقت را	93.22
می بباستم شدن در پی به تفت	93.23	ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت	93.23
باز ناید رفته، یاد آن هباست	93.24	بر گذشته حسرت آوردن خطاست	93.24
چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم	93.25	* این زمان سودی ندارد حسرتم	93.25

## 94. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش، و

### روزگار مبر در پشیمانی

مرغ او را گفت: کای خواجه همام	94.1	آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	94.1
صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن	94.2	* تو یکی مرغی ضعیفی همچو من	94.2
تو بسی اشتر به قربان کرده ای	94.3	تو بسی گاوان و میشان خورده ای	94.3
هم نگردی سیر از اجزای من	94.4	تو نگشتی سیر ز آنها در زمن	94.4
ای جوان مرد کریم محتشم	94.5	* مرا آزاد گردان از کرم	94.5
تا بدانی زیرکم، یا ابلهم	94.6	هل مرا، تا که سه پندت بر دهم	94.6
بدهم ای جان و دلم پا بست تو	94.7	اول آن پند هم در دست تو	94.7
تا شوی زان پند شاد و خوب و کش	94.8	* بر سر دیوار بدهم ثانیس	94.8
که از این سه پند گردی نیک بخت	94.9	و آن سوم پندت دهم من بر درخت	94.9
که محالی را ز کس باور مکن	94.10	آنچه بر دست است این است آن سخن	94.10
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت	94.11	بر کفش چون گفت اول پند زفت	94.11
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر	94.12	گفت: دیگر بر گذشته غم مخور	94.12
ده یرم سنگ است، یک در یتیم	94.13	بعد از آن گفتش که: در جسمم کتیم	94.13
بود آن گوهر به حق جان تو	94.14	دولت تو، بخت فرزندان تو	94.14
که نباشد مثل آن در وجود	94.15	فوت کردی در، که روزی ات نبود	94.15
ناله دارد، خواجه شد در غلغله	94.16	آنچنان که وقت زادن حامله	94.16
این چرا کردم؟ که شد کارم تباه	94.17	* گشت غمناک و همی گفت: آه آه	94.17
زین حیل از راه بردی مر مرا	94.18	* من چرا آزاد کردم مر تو را ؟	94.18
که مبادا بر گذشته دی، غمت ؟	94.19	مرغ گفتش: نی نصیحت کردم ؟	94.19
یا نکردی فهم پندم، یا کری	94.20	چون گذشت و رفت، غم چون میخوری ؟	94.20
هیچ تو باور مکن قول محال ؟	94.21	و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال ؟	94.21
ده درم سنگ اندرونم چون بود ؟	94.22	من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد	94.22
باز گو پند سوم، ای نازنین	94.23	خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین	94.23
تا بگویم پند ثالث رایگان ؟	94.24	گفت: آری، خوش عمل کردی بدان ؟	94.24
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت	94.25	* این بگفت و بر پرید و شاد رفت	94.25



تخم افکندن بود در شوره خاک	پند گفتن با جهولِ خوابناک	94.26
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو	چاکِ حمق و جهل، نپذیرد رفو	94.27
چونکه تو پندش دهی او نشنود	* زآنکه جاهل جهل را بنده بود	94.28

### 95. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا	گفت ماهی دگر، وقت بلا	95.1
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	کاو سوی دریا شد و از غم عتیق	95.2
خویشتن را این زمان مُرده کنم	لیک از آن نندیشم و، بر خود زخم	95.3
پشت زیر و، میروم بر آب بر	پس بر آرم اشکم خود بر زبیر	95.4
نی به سبّاحی، چنانکه کس رود	میروم بر وی چنانکه خس رود	95.5
مرگِ پیش از مرگ، امن است از عذاب	مرده گُردم، خویش بسپارم به آب	95.6
این چنین فرمود ما را مصطفی	مرگِ پیش از مرگ، امن است ای فتی	95.7
یاتی الموت تموتوا بالفتن	گفت: موتوا کلکم من قبل ان	95.8
آب گه بردش نشیب و، گه بلند	همچنان مُرد و، شکم بالا فکند	95.9
که دریغا ماهی مهتر بُمرد	هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد	95.10
پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ	شاد میشد او از آن گفت و دریغ	95.11
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند	پس گرفتش یک صیاد ارجمند	95.12
ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	95.13
تا به جهد خویش برهاند گلیم	از چپ و از راست میجست آن سلیم	95.14
احمقی او را در آن آتش نشانند	دام افکندند و اندر دام ماند	95.15
با حماقت گشت او هم خوابه ای	بر سر آتش، به پشت تابه ای	95.16
عقل می گفتش: أ لم یاتک نذیر	او همی جوشید از تف سعیر	95.17
همچو جان کافران: قَالُوا بلی	او همی گفت از شکنجه و از بلا	95.18
وا رهم زین محنت گردن شکن	باز می گفت او که: گر این بار من	95.19
آب گیری را نسازم من سکن	من نسازم جز به دریائی وطن	95.20
تا ابد در امن و صحت میروم	آب بی حد جویم و ایمن شوم	95.21
کز چنین ورطه اگر یابم رها	* همچنین میکرد با خود نذرها	95.22
تا نیفتم در چنین رنج و تعب	* دامن عاقل بگیرم روز و شب	95.23

### 96. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

با حماقت، عهد را آید شکست	عقل می گفتش: حماقت با تو هست	96.1
تو نداری عقل، رو ای خربها	عقل را باشد وفای عهدها	96.2
پردهٔ نسیان بدراند خرد	عقل را یاد آید از پیمان خُود	96.3
دشمن و باطل کن تدبیر توست	چونکه عقلت نیست، نسیان میر توست	96.4
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	از کمی عقل، پروانهٔ حسیس	96.5
آز و نسیانش بر آتش میزند	چونکه پرش سوخت، توبه میکند	96.6
عقل را باشد، که عقل آن را فراشت	ضبط و درک و حافظی و یادداشت	96.7

بی مذکر خود ایابش چون بود ؟	چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟	96.8
که نبیند کان حماقت را چه خوست	این تمنا هم ز بی عقلی اوست	96.9
نی ز عقل روشن چون گنج بود	آن ندامت از نتیجه رنج بود	96.10
می نیرزد خاک، آن توبه و ندم	چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم	96.11
پس کلام اللیل یمحوه النهار	آن ندم، از ظلمت غم بست بار	96.12
هم رود از دل نتیجه و زاده اش	چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش	96.13
بانگ او رُدُوا لَعَادُوا میزند	میکند او توبه و، پیر خرد	96.14
<b>97. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست</b>		
آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان	عقل ضد شهوت است، ای پهلوان	97.1
وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست	وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	97.2
هر دو را سوی محك كن، زود نقل	بی محك پیدا نگردد وهم و عقل	97.3
چون محك مر قلب را گوید: بیا	این محك قرآن و حال انبیا	97.4
که نه ای اهل فراز و شیب من	تا ببینی خویش را، ز آسیب من	97.5
همچو زر باشد در آتش او بسیم	عقل را، گر آره ای سازد دو نیم	97.6
<b>98. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود</b>		
عقل، مر موسای جان افروز را	وهم، مر فرعون عالم سوز را	98.1
گفت فرعونش: بگو تو کیستی ؟	رفت موسی بر طریق نیستی	98.2
حجة الله ام، امان از هر ضلال	گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال	98.3
نسبت و نام قدیمت را بگو	گفت: نی، خامش، رها کن های و هو	98.4
نام اصلم "کمترین بندگان" را	گفت موسی: نسبتم از خاکدانش	98.5
زاده از پشت جوارى و عبید	بنده زاده آن خداوند مجید	98.6
آب و گل را داد یزدان، جان و دل	نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل	98.7
مرجع تو هم به خاک، ای سهمناك	مرجع این جسم خاکم هم، به خاک	98.8
هست از خاکی و آن را صد نشان	اصل ما و، اصل جمله سرکشان	98.9
از غذای خاک پیچد گردنت ؟	نی مدد از خاک می گیرد تنت ؟	98.10
اندر آن گور مخوف سهمناك	چون رود جان، می شود او باز خاک	98.11
خاک گردند و نماند جاه تو	این من و مائی تو، و اشباه تو	98.12
مر تو را آن نام خود اولی تر است	گفت: غیر این نسب، نامیت هست	98.13
که از او پرورد اول جسم و جانش	بنده فرعون و بنده بندگان	98.14
زین وطن بگریخته از فعل شوم	بنده یاغی و طاغی ظلوم	98.15
هم بر این اوصاف خود میکن قیاس	خونی و غداری و حق ناشناس	98.16
که ندانستی سپاس ما و حق	در غریبی، خوار و، درویش و، خلق	98.17
در خداوندی کس دیگر شريك	گفت: حاشا که بود با آن ملیک	98.18
بندگان را جز او سالار نی	واحد اندر مُلك و، او را یار نی	98.19
شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟	نیست خلقش را دگر کس مالکی	98.20
غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست	نقش او کردست و، نقاش من اوست	98.21

98.22	تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن ؟
98.23	بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی	لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
98.24	گر بکشتم من عوانی را به سهو	نی برای نفس کشتم، نی به لهو
98.25	من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد	آنکه جانش خود نَبَد، جانی بداد
98.26	من سگی کُشتم، تو مُرسل زادگان	صد هزاران طفل بی جرم و زیان
98.27	کشته ای و خونشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت ؟
98.28	کشته ای ذریت یعقوب را	بر امید قتل من مطلوب را
98.29	کوری تو، حق مرا خود بر گزید	سرنگون شد آنچه نفست میبزید
98.30	گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک	این بود حق من و نان و نمک ؟
98.31	که مرا پیش حشر خواری کنی ؟	روز روشن بر دلم تاری کنی ؟
98.32	گفت: خواری قیامت صعب تر	گر نداری پاس من در خیر و شر
98.33	زخم کیکی را نمی تانی کشید	زخم ماری را تو چون خواهی چشید ؟
98.34	ظاهراً کار تو ویران میکنم	لیک خاری را گلستان میکنم

**99. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج**

99.1	آن یکی آمد زمین را می شکافت	ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
99.2	کاین زمین را از چه ویران میکنی ؟	میشکافی و پریشان میکنی ؟
99.3	گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران	تو عمارت، از خرابی باز دان
99.4	کی شود گلزار و گندم زار این ؟	تا نگردد زشت و ویران این زمین
99.5	کی شود بستان و کشت و برگ و بر ؟	تا نگردد نظم او زیر و زبر
99.6	تا نبشکافی به نشتر ریش را	کی شود آن ریش به ؟ ای اوستا
99.7	تا نسوزد خلطه‌ایت از دوا	کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟
99.8	پاره پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را ؟
99.9	که چرا این اطلس بگزیده را ؟	بر دریدی، چه کنم بدریده را ؟
99.10	هر بنای کهنه کابادان کنند	نی که اول کهنه را ویران کنند ؟
99.11	همچنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب
99.12	آن هلیله، و آن بلبله کوفتن	ز آن تلف، گردند معموری تن
99.13	تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته ز آن خوان ما ؟
99.14	آن تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شستنت وارهانم، ای سمک

**100. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را**

100.1	گر پذیری پند موسی، وارهی	از چنین شست بد نامنتهی
100.2	بس که خود را کرده ای بنده هوا	کرمکی را کرده ای تو اژدها
100.3	اژدها را، اژدها آورده ام	تا به اصلاح آورم من دم به دم
100.4	تا دم آن، از دم این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند
100.5	گر رضا دادی، رهیدی از دو مار	ور نه از جانت بر آرد آن دمار
100.6	گفت: الحق، سخت استا جادویی	که در افکندی به مکر، اینجا دوئی

100.7 خلقِ یكدل را تو كردی دو گروه جادوئی رخنه كند در سنگ و كوه

### 101. نفی كردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

- 101.1 گفت: هستم غرق پیغام خدا جادوئی كه دید با نام خدا ؟
- 101.2 غفلت و كفر است مایهٔ جادوئی مشعلهٔ دین است جان موسوی
- 101.3 من به جادویان چه مانم ای وقیح ؟ كاز دَمَم پُر رشك میگردد مسیح
- 101.4 من به جادویان چه مانم ای جنب ؟ كه ز جانم نور میگیرد كتب
- 101.5 \* من به جادویان چه مانم ای خبیث ؟ كز خدا نازل شود بر من حدیث
- 101.6 چون تو با پَر هوا بر میپیری لا جرم بر من گمان بد میپیری
- 101.7 هر كه را افعال دام و دَد بود بر کریمانش گمان بد بود
- 101.8 چون تو جزو عالمی پس ای مهین كلّ آن را همچو خود بینی یقین
- 101.9 چون تو بر گردی و، بر گردد سرت خانه را گردنده ببند منظرت
- 101.10 ورتو در كشتی روی بر یم روان ساحل یم را همی بینی دوان
- 101.11 گر تو باشی تنگدل از ملحمه تتگ بینی جَوّ دنیا را همه
- 101.12 ورتو خوش باشی به كام دوستان این جهان بنمایدت چون بوستان
- 101.13 ای بسا كس رفته تا شام و عراق او ندیده هیچ، جز كفر و نفاق
- 101.14 وی بسا كس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری
- 101.15 وی بسا كس رفته تركستان و چین او ندیده هیچ جز مكر و كمین
- 101.16 \* طالب هر چیز، ای یار رشید جز همان چیزی كه میجوید ندید
- 101.17 چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو جملهٔ اقلیمها را گو بگو
- 101.18 گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سران تا آن سران
- 101.19 از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند غیر قشر خربزه
- 101.20 كه بود افتاده در ره، یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش
- 101.21 خشك بر میخ طبیعت چون قدید بستهٔ اسباب و جانش لا یزید
- 101.22 و آن فضای خرق اسباب و علل هست ارض الله، ای صدر اجل
- 101.23 هر زمان مبدل شود چون نقش جان نو به نو ببند جهانی در عیان
- 101.24 گر بود فردوس و آنهار بهشت چون فسردهٔ يك صفت شد، گشت زشت

102. بیان آنكه هر حس مُدرك را از آدمی نیز مُدركاتی دیگر است كه از مُدركات آن حس دیگر بی خبر است. چنانكه هر پیشه ور استاد اعجمی كار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنكه وظیفهٔ او نیست دلیل نكند كه آن مدركات نیست، اگر چه به حكم حال منكر بود آنرا اما از منكری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

- 102.1 چنبرهٔ دید جهان، ادراك توست پردهٔ پاكان، حس ناپاك توست
- 102.2 مدتی حس را بشو ز آب عیان این چنین دان جامه شوئی صوفیان
- 102.3 \* ای ز غفلت از سبب تو بی خبر بندهٔ اسباب گشتستی، تو خر
- 102.4 \* لاجرم اعمی دل و سرگشته ای مضطرب احوال و مضطر گشته ای
- 102.5 \* چشم بگشا و مسبب را نگر تا شوی فارغ ز اسباب نظر

- 102.6 چون شدى تو پاك، پرده بر كند  
 102.7 جمله عالم، گر بود نور و صور  
 102.8 چشم بستى، گوش مى آرى به پيش  
 102.9 گوش گويد: من به صورت نگروم  
 102.10 \* گوش گويد: من به صورت ننگرم  
 102.11 عالم من، ليك اندر فن خويش  
 102.12 هين بيا، بينى، بين اين خوب را  
 102.13 گر بود مشك و گلابى، بو برم  
 102.14 كى ببينم من رخ آن سيم ساق ؟  
 102.15 باز، حس كژ نبيند، غير كژ  
 102.16 چشم احول، از يكى ديدن يقين  
 102.17 تو كه فرعونى همه مكرى و زرق  
 102.18 منگر از خود، در من، اى كژ باز تو  
 102.19 بنگر اندر من، ز من، يك ساعتى  
 102.20 وا رهى از تنگى و، از ننگ و نام  
 102.21 پس بدانى، چونكه رستى از بدن  
 102.22 راست گفتست آن شه شيرين زبان  
 102.23 جسم را چشمى نبود اول يقين  
 102.24 علت ديدن مدان پيه، اى پسر  
 102.25 آن پرى و ديو مى بيند شبيه  
 102.26 نور را با پيه خود نسبت نبود  
 102.27 آدم است از خاك، كى ماند به خاك ؟  
 102.28 نيست خود مانند آتش آن پرى  
 102.29 مرغ از باد است، كى ماند به باد ؟  
 102.30 نسبت اين فرعها با اصلها  
 102.31 آدمى چون زاده خاك و هباست  
 102.32 نسبتى گر هست، مخفى از خرد  
 102.33 باد را بى چشم، اگر بينش نداد  
 102.34 چون همى دانست مومن از عدو ؟  
 102.35 آتش نمرود را گر چشم نيست  
 102.36 گر نبودى نيل را آن نور و ديد  
 102.37 گر نه كوه و سنگ با ديدار شد  
 102.38 اين زمين را گر نبودى چشم جان  
 102.39 گر نبودى چشم، دل حنانه را  
 102.40 سنگ ريزه گر نبودى ديده ور  
 102.41 اى خرد، بر كش تو پر و بالها  
 جان پاك، خويش بر تو ميزند  
 چشم را، باشد از آن خوبى خبر  
 تا نمائى زلف و رخساره بُتيش  
 صورت ار بانگى زند، من بشنوم  
 حس چشم است آن، ز ديدن قاصرم  
 فن من، جز حرف و صوتى نيست بيش  
 نيست بينى در خور، اين مطلوب را  
 فن من اين است و علم و مخبرم  
 هين مكن تكليف ما ليس يطاق  
 خواه كژ غژ پيش او، يا راست غژ  
 ناظر شرک است، نه توحيد بين  
 مر مرا از خود نمى دانى تو فرق  
 تا يكى تو را، نيينى تو، دو تو  
 تا وراى كون بينى ساحتى  
 عشق اندر عشق بينى، والسلام  
 گوش و بينى، چشم مى داند شدن  
 چشم گردد مو به موى عارفان  
 در رحم بود او جنين گوشتين  
 ورنه، خواب اندر، نديدى كس صور  
 نيست اندر ديدگان هر دو پيه  
 نسبتش بخشيد خلاق و دود  
 جنى است از نار، بى هيچ اشتراك  
 گر چه اصلش اوست، چون مى بنگرى  
 نامناسب را، خدا نسبت بداد  
 هست بى چون، گر چه دادش وصلها  
 اين پسر را با پدر نسبت كجاست ؟  
 هست بى چون و، خرد كى پى برد ؟  
 فرق چون ميكرد اندر قوم عاد ؟  
 چون همى دانست مى را از كدو ؟  
 با خليلش چون تجشم كردنيست ؟  
 از چه قبطى را ز سبطى مى گزید ؟  
 پس چرا داود را او يار شد ؟  
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان ؟  
 چون بديدى هجر آن فرزانه را ؟  
 چون گواهى دادى اندر مشيت در ؟  
 سوره بر خوان، زلزلت زلزالها

کی ز نادیده گواهیها دهد؟	102.42	در قیامت این زمین بر نیک و بد
تظهر الارض لنا اسرارها	102.43	کی تحدث حالها و اخبارها؟
هست بُرهانی که شد مرسل خبیر	102.44	این فرستادن مرا پیش تو میر
هست در خور، از پی میسور را	102.45	کاین چنین دارو، چنان ناسور را
که خدا خواهد مرا کردن گزین	102.46	واقعاتی دیده بودی پیش از این
شاخ گستاخ تو را خواهم شکست	102.47	من عصا و نور بگرفته به دست
گونه گونه مینمودت رب دین	102.48	* واقعات سهمگین از بهر این
تا بدانی کاوست در خورد آن تو	102.49	* در خور سرّ بد و طغیان تو
مصلح امراض درمان ناپذیر	102.50	تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
کور و کر، کاین هست از خواب گران	102.51	تو به تاویلات می گشتی از آن
دید تعبیرش بیوشید از طمع	102.52	و آن طیب و آن منجم در لمع
که در آید غصه در آگاهی ات	102.53	گفت: دور از دولت و از شاهی ات
طبع شوریده همی بیند منام	102.54	از غذای مختلف یا از طعام
تند و خونخواری و، مسکین خو، نه ای	102.55	زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای
لیک رحمتشان فزون است از عنت	102.56	پادشاهان خون کنند از مصلحت
رحمت او سبق دارد بر غضب	102.57	شاه را باید که باشد خوی رب
بی ضرورت خون کند از بهر ریو	102.58	نی غضب غالب بود مانند دیو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز	102.59	نی حلیمی مخنث وار نیز
قبله ای سازیده بودی کینه را	102.60	دیو خانه، کرده بودی سینه را
نک عصایم شاخ شوخت را شکست	102.61	شاخ تیزت، بس جگرها را که خست

**103. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور زر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد**

جانب قلعه و دژ روحانیان	103.1	حمله بردند اسپه جسمانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب	103.2	تا فرو گیرند بر در بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	103.3	غازیان حمله غزا چون کم برند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	103.4	غازیان غیب، چون از حلم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	103.5	حمله بردی سوی در بندان غیب
تا که شارع را بگیری، از بدی	103.6	چنگ در صلب و رحما در زدی
بر گشادست از برای انتسال	103.7	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
کوری تو، کرد سرهنگی خروج	103.8	سد شدی در بندها را، ای لجوج
نک به نامش نام و ننگت بشکنم	103.9	نک منم سرهنگ و، هنگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	103.10	تو هلا در بندها را سخت بند
تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"	103.11	سبلنت را بر کند یک یک، قدر
که همی لرزید از دمشان بلاد	103.12	سبلت تو تیزتر، یا آن عاد؟
که نیامد مثل ایشان در وجود	103.13	تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود؟
بشنوی و، ناشنوده آوری	103.14	صد از اینها گر بگویم، تو کری

103.15	توبه کردم از سخن کانگیختم	بی سخن من داروت آمیختم
103.16	که نهم بر ریش خامت تا پزد	یا بسوزد ریش خامت، تا ابد
103.17	تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو	میده هر چیز را در خوردِ او
103.18	کی نکو کردی و، کی کردی تو شر ؟	که ندیدی لایقش در پی اثر
103.19	کی فرستادی دمی بر آسمان ؟	نیکنی کز پی نیامد مثل آن
103.20	گر مراقب باشی و بیدار تو	هر دمی بینی جزای کار، تو
103.21	چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجتت ناید، قیامت آمدن
103.22	آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
103.23	این بلا از کودنی آید تو را	که نکردی فهمِ نکته و رمزها
103.24	از بدی، چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
103.25	ور نه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
103.26	ور نیاید تیرت، از بخشایش است	نه پی نادیدن آرایش است
103.27	هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
103.28	ور ازین افزون تو را همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

**104. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال**

104.1	پس چو آهن، گرچه تیره هیکلی	صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
104.2	تا دلت آینه گردد پُر صور	اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر
104.3	آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
104.4	* صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندر او
104.5	گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن، ز آنکه صیقل گیره است
104.6	تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
104.7	صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدان روشن شود دل را ورق
104.8	صیقلی را بسته ای، ای بی نماز	و آن هوا را کرده ای دو دست باز
104.9	گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
104.10	آهنی، کابینه غیبی بُدی	جمله صورتها در او مرسل شدی
104.11	تیره کردی، زنگ دادی در نهاد	این بود "یسعون فی الارض الفساد"
104.12	تا کنون کردی چنین، اکنون مکن	تیره کردی آب، از این افزون مکن
104.13	برمشوران، تا شود این آب صاف	و اندر او بین ماه و اختر در طواف
104.14	ز آنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره، نبینی قعر او
104.15	قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر	هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
104.16	جان مردم هست مانند هوا	چون به گرد آمیخت، شد پرده سما
104.17	مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب
104.18	* حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور	صیقلی، والله اعلم بالصدور

**105. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد**

- |        |                                |                               |
|--------|--------------------------------|-------------------------------|
| 105.1  | با کمال تیرگی، حق واقعات       | مینمودت تا روی راه نجات       |
| 105.2  | ز آهن تیره، به قدرت مینمود     | واقعاتی که در آخر خواست بود   |
| 105.3  | تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی    | آن همی دیدی و بدتر میشدی      |
| 105.4  | نقشهای بد که در خوابت نمود     | میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود |
| 105.5  | همچو آن زنگی، که در آینه دید   | روی خود را زشت و، بر آینه رید |
| 105.6  | که: چو زشتی، لایق اینی و بس    | زشتیم آن تو است، ای کورِ خس   |
| 105.7  | این جفا، بر روی زشتت میکنی     | نیست بر من، زآنکه هستم روشنی  |
| 105.8  | گاه میدیدی لبانت سوخته         | گه دهان و چشم تو بر دوخته     |
| 105.9  | گاه حیوانی به قصدت آمده        | گه سر خود را به دندان دده     |
| 105.10 | گه نگون اندر میان آب ریز       | گه غریق سیل خون آمیز تیز      |
| 105.11 | * گه ز بامی اوفتاده، گشته پست  | گاه در اشکنجه و، بسته دو دست  |
| 105.12 | * گاه دیده خویش، در زنجیر و غل | گاه بر مغزت زدندی، چون دهل    |
| 105.13 | گه ندات آمد از این چرخ نقی     | که شقیی و شقیی و شقی          |
| 105.14 | گه ندات آمد صریحاً از جبال     | که برو، هستی ز "اصحاب الشمال" |
| 105.15 | گه ندا می آمدت از هر جماد      | "تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"   |
| 105.16 | * گه خطاب آمد تو را از هر نبات | "گشت مطرود ابد فرعون مات"     |
| 105.17 | زین بترها که نمیگویم ز شرم     | تا نگردد طبع معکوس تو گرم     |
| 105.18 | اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر    | ز اندکی دانی که هستم من خبیر  |
| 105.19 | خویشتن را کور میکردی و مات     | تا نیندیشی ز خواب و واقعات    |
| 105.20 | چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو      | کوری ادراک مکر اندیش تو       |
| 105.21 | هین مکن زین پس، فراگیر احتراز  | که ز بخشایش در توبه ست باز    |

**106. بیان آنکه: در توبه باز است**

- |       |                                    |                                 |
|-------|------------------------------------|---------------------------------|
| 106.1 | توبه را از جانب مغرب دری           | باز باشد تا قیامت بر وری        |
| 106.2 | * تا ز مغرب بر زند سر آفتاب        | باز باشد آن در، از وی رو متاب   |
| 106.3 | هست جنت را ز رحمت هشت در           | یک در توبه است ز آن هشت، ای پسر |
| 106.4 | آن همه، گه باز باشد، گه فراز       | و آن در توبه، نباشد جز که باز   |
| 106.5 | هین غنیمت دار، در باز است زود      | رخت آنجا کش، به کوری حسود       |
| 106.6 | * پیش از آن کز قهر در بسته شود     | بعد از آن زاری تو کس نشنود      |
| 106.7 | * باز گرد از کفر و، این در باز یاب | تا نگردی از شقاوت رد باب        |

**107. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان**

- |       |                                |                              |
|-------|--------------------------------|------------------------------|
| 107.1 | هین ز من بپذیر يك چیز و بیار   | پس ز من بستان عوض آن را چهار |
| 107.2 | گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟ | شرح کن با من از آن يك، اندکی |



- 107.3 گفت: آن يك، که بگوئی آشکار
- 107.4 خالق افلاك و انجم بر علا
- 107.5 خالق دریا و کوه و دشت و تیه
- 107.6 \* حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
- 107.7 \* هم نگهدارنده ارض و سما
- 107.8 \* مطلع او بر ضمیر بندگان
- 107.9 \* اوست بر هر پادشاهی پادشا
- 107.10 گفت: ای موسی کدام است آن چهار ؟
- 107.11 تا بود کز لطف آن وعده حسن
- 107.12 بو که ز آن خوش وعده های مغتتم
- 107.13 بو که از تاثیر جوی انگین
- 107.14 یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
- 107.15 یا بود کز عکس آن جوهای خمر
- 107.16 یا بود کز لطف آن جوهای آب
- 107.17 شوره ام را سبزه ای پیدا شود
- 107.18 بو که از عکس بهشت و، چار جو
- 107.19 آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام
- 107.20 \* که ز عکس نار دوزخ، همچو مار
- 107.21 که ز عکس جوشش آب حمیم
- 107.22 من ز عکس زمهریرم، زمهریر
- 107.23 دوزخ درویش و مظلوم کنون
- 107.24 \* موسیا، باشد که بگشائیم در
- 107.25 \* موسیا، باشد که یابم مأمنی
- 107.26 \* هین بگو با من، کدام است آن چهار ؟
- 108. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون**
- 108.1 گفت موسی: کاولین آن چهار
- 108.2 این عللهائی که در طب گفته اند
- 108.3 ثانیاً باشد تو را عمر دراز
- 108.4 وین نباشد بعد عمر مستوی
- 108.5 بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر
- 108.6 مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج
- 108.7 پس به دست خویش گیری تیشه ای
- 108.8 که حجاب گنج بینی خانه را
- 108.9 پس در آتش افکنی این دانه را
- 108.10 برکنی این خانه تن بی دریغ
- 108.11 ای به يك برگگی، ز باغی مانده ای
- که خدائی نیست غیر از کردگار
- مردم و دیو و پری و مرغ را
- مُلکت او بی حد و، او بی شبیه
- رازق هر جانور اندر جهان
- هم پدید آورنده گل از گیا
- حاکم و جبار بر گردن کشان
- حکم او را یفعل الله ما یشا
- که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار
- سست گردد چهار میخ کفر من
- بر گشاید قفل کفر صد منم
- شهد گردد در تنم، این زهر کین
- پرورش یابد دمی عقل اسیر
- مست گردم، بو برم از ذوق امر
- تازگی یابد تن شوره خراب
- خار زارم جنت ماوی شود
- جان شود از یاری حق، یار جو
- آتش و، در قهر حق آغشته ام
- گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
- آب ظلم کرده خلقان را رمیم
- یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
- وای آن کاو یابمش ناگه زبون
- وز فضیلتهاست کردم با خبر
- وا رهم از کثرت ما و منی
- که عوض خواهیم دادن، بر شمار
- صحتی باشد تنت را پایدار
- دور باشد از تنت ای ارجمند
- که اجل دارد ز عمرت احتراز
- که به ناکام از جهان بیرون روی
- نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
- بلکه بینی در خراب خانه گنج
- میزنی بر خانه بی اندیشه ای
- مانع صد خرمن، این يك دانه را
- پیش گیری، پیشه مردانه را
- تا مهت آید برون از زیر میغ
- همچو کرمی، برگش از رز رانده ای

- 108.12 \* چون کرم، این کرم را بیدار کرد  
 108.13 کرم، کرمی شد پر از میوه و درخت  
 108.14 خانه بر کن، که از عقیق این یمَن

### 109. تفسیر کنت کزنا مخفياً فاحبیت ان اعرف

- 109.1 گنج زیر خانه است و چاره نیست  
 109.2 که هزاران خانه از يك نقد گنج  
 109.3 عاقبت این خانه خود ویران شود  
 109.4 لیک آن تو نباشد، ز آنکه روح  
 109.5 چون نکرد آن کار، مزدش هست لا  
 109.6 دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ  
 109.7 من نکردم آنچه گفتند از بهی  
 109.8 \* حایل گنج و حجاب، این خانه بود  
 109.9 خانه اجرت گرفتی و کری  
 109.10 این کری را مدت او تا اجل  
 109.11 پاره دوزی میکنی اندر دکان  
 109.12 هست این دکان کرائی، زود باش  
 109.13 تا که تیشه ناگهان بر کان نهی  
 109.14 پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان  
 109.15 هر زمان می درد این دلق تنت  
 109.16 ای ز نسل پادشاه کامیار  
 109.17 پاره ای بر کن از این قعر دکان  
 109.18 پیش از آن، کاین مهلت خانه کری  
 109.19 پس تو را بیرون کند صاحب دکان  
 109.20 تو ز حسرت گاه بر سر می زنی  
 109.21 کای دریغا، آن من بود این دکان  
 109.22 \* ای دریغا گنج را بگذاشتم  
 109.23 ای دریغا، بود ما را، بُرد باد  
 109.24 \* ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ

### 110. غره شدن آدمی به نکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است

- 110.1 دیدم اندر خانه من نقش و نگار  
 110.2 \* ماندم اندر خانه حیران و نزار  
 110.3 \* عشق خانه در دل من کار کرد  
 110.4 بودم از گنج نهانی بی خبر  
 110.5 آه، گر داد تبر را دادمی  
 110.6 چشم را بر نقش می انداختم
- بودم اندر عشق خانه، بی قرار  
 لابد از معنی شدم من عور و زار  
 لاجرم از گنج ماندم دور و فرد  
 و نه دستنبوی من بودی تبر  
 این زمان غم را تبراً دادمی  
 همچو طفلان، عشقها می باختم

110.7	* پس نکو گفت آن حکیم کامیار:	که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
110.8	در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آر از دودمان خویش، گرد
110.9	بس کن ای موسی، بگو وعدهٔ سوم	که دل من ز اضطرابش گشت گم
110.10	گفت موسی: آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
110.11	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی	کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی
110.12	آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد	بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد
110.13	آن کرم، کاندز جفا اینهات داد	در وفا بنگر چه باشد افتقاد
110.14	گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود	باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود
110.15	گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان
110.16	رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است	لیک تو پستی، سخن کردیم پست
110.17	افتخار، از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کودکان

**111. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"**

111.1	چونکه با کودک سر و کارم فتاد	هم زبان کودکان باید گشاد
111.2	که بُرو کتاب، تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم
111.3	جز شباب تن نمی دانی بگیر	این جوانی را بگیر ای خر شعیر
111.4	هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت	تازه ماند آن شباب فرّخت
111.5	نی نشان پیریت آید به رو	نی قد چون سروِ تو گردد دو تو
111.6	نی شود زورِ جوانی از تو کم	نی به دندانها خللها، یا الم
111.7	نه کمی در شهوت و طمّث و بعال	که زنان را آید از ضعف ملال
111.8	* نه شود مویت سفید و پشت خم	لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
111.9	آنچنان بگشایدت فرّ شباب	که گشود آن مژده بر عکاشه باب

**112. قوله عليه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة"**

112.1	احمدِ آخر زمان را انتقال	در ربیعِ اول آید بی جدال
112.2	چونکه واقف شد دلش از وقتِ نقل	عاشق آن وقت گردید او به عقل
112.3	چون صفر آمد، بشد شاد از صفر	که پسِ این ماه می سازم سفر
112.4	هر شبی تا روز، زین شوق هدی	او رفیق راهِ اعلی میزدی
112.5	گفت: هر کس که مرا مژده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
112.6	که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع	مژده ور باشم مر او را و شفیع
112.7	* چون صفر بر بست بار و، ماه نو	گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
112.8	گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت: که جنت تو را، ای شیرِ زفت
112.9	* دیگری آمد که: بگذشت این صفر	گفت: عکاشه ببرد از مژده بر
112.10	پس رجال، از نقل عالم شادمان	و ز بقایش شادمان این کودکان
112.11	چونکه آب خوش ندید آن مرغِ کور	پیش او کوثر نماید آبِ شور
112.12	همچنین موسی کرامت می شمرد	* هم بدینسان بی قدم ره می سپرد
112.13	که نگردد صاف اقبال تو درد	* هم نگردد الطس بخت تو برد

شادمان مانی، نگردي ناتوان	112.14	* هر چه خواهی یابی از بختِ جوان
تا کنم من مشورت با یارِ نیک	112.15	گفت: احسنت، نکو گفتی، ولیک
<b>113. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام</b>		
گفت: جان افشان بر این، ای دل سیّه	113.1	باز گفت او این سخن با آسیه
زود دریاب ای شه نیکو خصال	113.2	بس عنایتهاست متن این مقال
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت	113.3	وقت کِشت آمد، زهی پُر سود کِشت
آفتابی تاج گشتت ای کلک	113.4	بر جهید از جا و گفتا: بَخ لک
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه	113.5	عیب کَل را خود بپوشاند کلاه
چون نگفتی آری و صد آفرین؟	113.6	هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
سر نگون بر بوی این زیر آمدی	113.7	این سخن در گوش خورشید ار شدی
می کند ابلیس را حق افتقاد	113.8	هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟
ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟	113.9	چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
میرسیدی در هر دو عالم بهره ات	113.10	زهره ات ندرد؟ تا ز آن زهره ات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد	113.11	زهره ای، کز بهر حق او بر درد
تا نپرد زود سرمایه ز دست	113.12	غافل هم حکمت است و نعمت است
تا بماند، لیک تا این حد چرا؟	113.13	غافل هم حکمت است و این عمی
زهر جان و عقل رنجوری شود	113.14	لیک نی چندان که ناسوری شود
که به یک کُل میخری گلزار را	113.15	خود که یابد این چنین بازار را؟
حبه ای را آمدت صد کان عوض	113.16	دانه ای را، صد درختستان عوض
تا که "کان الله له" آید به دست	113.17	کان لله، دادن آن حبه است
هست شد ز آن هوی ربّ پایدار	113.18	زانکه این هوی ضعیف بی قرار
گشت باقی دائم و هرگز نمرد	113.19	هوی فانی چونکه خود با او سپرد
که فنا گردد بدین هر دو هلاک	113.20	همچو قطره خائف از باد و، ز خاک
از تف خورشید و باد و خاک رست	113.21	چون به اصل خود، که دریا بود جَست
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک	113.22	ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
تا بیابی در بهای قطره، یم	113.23	هین بده ای قطره، خود را بی ندم
در کف دریا شو، ایمن از تلف	113.24	هین بده ای قطره، خود را این شَرَف
قطره را، بحری تقاضاگر شدست	113.25	خود که را آمد چنین دولت به دست؟
پس چه استادی و در ماندی؟ هلا	113.26	چون تقاضا میکند دریا تو را
قطره ای ده، بحر پُر گوهر ببر	113.27	الله الله، زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	113.28	الله الله، هیچ تاخیری مکن
چونکه بحر رحمت است، این نیست جو	113.29	* الله الله زود بشتاب و بجو
تا شود چوگان موسی پا تو را	113.30	* الله الله، گوی شو، بی دست و پا
بر چنین انعام عام، ای بیخبر	113.31	* الله الله تو گمان بد مبر
تا نگردي در غلط بینی فنا	113.32	* الله الله زود دریاب ای فتی
چونکه خواندستت برو ای معتمد	113.33	* الله الله ترک کن هستی خَوَد

بر فروز از این اشارت، بی سُخُن	* الله الله زود تر، تعجیل کن	113.34
گردن اندر معصیت افراختی	* الله الله تا کنون کج باختی	113.35
بی توقف در وی آمیز، ای عنید	* الله الله چون عنایت در رسید	113.36
درنمی‌مالد به رویت، شکر گو	* الله الله، چونکه عصیانهای تو	113.37
سر به خاک پای او باید نهاد	* الله الله چون ز فضلت راه داد	113.38
چون قبولت میکند اکرام او؟	* الله الله با چنین کفر دو تو	113.39
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌رود	لطف اندر لطف این گم میشود	113.40
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت، بوالعجب	113.41
تا ببینی در عوض صد عزّ و سود	* درپذیر این چار خلعت، زود زود	113.42
شاه را لازم بود رأی وزیر	گفت: با هامان بگویم ای ستیر	113.43
کور کمپیری چه داند باز را؟	گفت: با هامان مگو این راز را	113.44
	<b>114. قصه باز پادشاه و کمپیر زن</b>	
او ببرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی	114.1
کور کمپیرك ببرد کور وار	ناخنی که اصل کار است و شکار	114.2
ناخان زین سان دراز است؟ ای کیا	که: کجا بودست مادر تا تو را	114.3
وقت مهر این میکند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را بُرید	114.4
خشم گیرد، مهرها را بر درد	چونکه تتماجش دهد، او کم خورد	114.5
تو تکبر می نمایی و عتو؟	که: چنین تتماج پختم بهر تو	114.6
نعمت و اقبال کی سازد تو را؟	تو سزائی در همان رنج و بلا	114.7
گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد: کاین را بگیر	114.8
زال بترنجد، شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز	114.9
زن فرو ریزد، شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش	114.10
یاد آرد لطف شاه با فروز	اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز	114.11
که ز چهره شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال	114.12
چشم نیک، از چشم بد، با درد و داغ	چشم "ما زاغش" شده پُر زخم زاغ	114.13
هر دو عالم می نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او	114.14
همچو چشمه پیش قلزم گم شود	گر هزاران چرخ در چشمش رود	114.15
یافته از غیب بینی بوسه ها	چشم بگذشته از این محسوسها	114.16
نکته ای گویم از آن چشم حسن	خود نمی یابم یکی گوشه که من	114.17
می ربودی قطره اش را جبرئیل	می چکید آن آب محمود جلیل	114.18
گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش	تا بمالد در پَر و منقار خویش	114.19
فرّ و نور و صبر و علم را نسوخت	باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت	114.20
زخم بر ناقه، نه بر صالح زند	باز جانم، باز صد صورت تند	114.21
صد چنان ناقه بزاید متن کوه	صالح از يك دم که آرد باشکوه	114.22
ور نه درانید غیرت بود و تار	دل همی گوید: خموش و هوش دار	114.23
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان	غیرتش را هست صد حلم نهران	114.24

تا دل خود را، ز پند، او کرد بَند	114.25	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کاوست پشتِ ملك و قطبِ مقدرت	114.26	* که کنم با رای هامان مشورت
رای زن بو جهل را شد بو لهب	114.27	مصطفی را رای زن، صدیق ربّ
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد	114.28	عرق جنسیت چنانش جذب کرد
بر خیالش بندها را بر درد	114.29	جنس سوی جنس، صد پَرّه پَرَد

## 115. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره

### جست

گفت: شد بر ناودان طفلی مرا	115.1	يك زنی آمد به پیش مرتضی
ور هلم ترسم که افتد او به پست	115.2	گرش می خوانم، نمی آید به دست
گر بگویم: کز خطر سوی من آ	115.3	نیست عاقل، تا که دریابد چو ما
ور بداند نشنود، این هم بد است	115.4	هم اشارت را نمیداند به دست
او همی گرداند از من چشم و رو	115.5	بس نمودم شیر و پستان را به او
دستگیر این جهان و آن جهان	115.6	از برای حق شمائید، ای مهان
که به درد از میوه دل بگسلم	115.7	زود درمان کن که میلرزد دلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام	115.8	گفت: طفلی را بر آور هم به بام
جنس بر جنس است، عاشق جاودان	115.9	سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو	115.10	زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	115.11	سوی بام آمد ز متن ناودان
وارهید او از فتادن سوی سیفل	115.12	غزغزان آمد به سوی طفل، طفل
تا به جنسیت رهند از ناودان	115.13	ز آن شدستند از بشر پیغمبران
تا به جنس آیند و، کم گردند گم	115.14	پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
جاذبش جنس است هر جا طالبیست	115.15	ز آنکه جنسیت، عجایب جاذبیست
با ملایک چونکه هم جنس آمدند	115.16	* عیسی و ادريس بر گردون شدند
جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند	115.17	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان شاگرد شیطانان شده	115.18	* کافران هم جنس شیطان آمده
دیده های عقل و دل بر دوخته	115.19	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	115.20	کمترین خو شان بُدستی این حسد
که نخواهد خلق را ملك ابد	115.21	ز آن سگان آموخته حقد و حسد
از حسد قولنجش آمد، درد خاست	115.22	هر که را دید او کمال، از چپ و راست
می نخواهد شمع کس افروخته	115.23	ز آنکه هر بد بختِ خرمن سوخته
از کمال دیگران نفتی به غم	115.24	هین کمالی دست آور، تا تو هم
تا خدایت وار هاند زین جسد	115.25	از خدا می خواه دفع این حسد
که نپردازی از آن سوی برون	115.26	مر تو را مشغولئی بخشد درون
که بدو، مست از دو عالم میرهد	115.27	جرعه می را خدا آن میدهد
کاو زمانی میرهاند از خودیش	115.28	خاصیت بنهاده در کفّ حشیش
کز دو عالم فکر را بر می کند	115.29	خواب را یزدان بدان سان می کند

کاو بشناسد عدو از دوستی	کرد مجنون را ز عشقِ پوستی	115.30
که بر ادراکات تو بگمارد او	صد هزاران این چنین میدارد او	115.31
که ز ره بیرون برد آن نحس را	هست می های شقاوت نفس را	115.32
که بیابد منزلِ بی نقل را	هست می های سعادت عقل را	115.33
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش	خیمهٔ گردون ز سر مستی خویش	115.34
هست عیسی مستِ حق، خر مستِ جو	هین به هر مستی، دلا، غره مشو	115.35
مستی اش نبود ز کوتاه دنبها	این چنین می را بخور زین خنبها	115.36
آن یکی درد و، دگر صافی چو دُر	ز آنکه هر معشوق چون خنبیست پُر	115.37
تا می ای یابی، منزله ز اختلاط	می شناسا، هین بچش با احتیاط	115.38
آن می صافی کز آن گردی خُمش	* می شناسا، هین بچش، ای رو تَرش	115.39
مستی ات آرد کشان تا ربّ دین	هر دو مستی میدهندت، لیک این	115.40
بی عقالِ عقل در رقص الجمل	تا رهی از فکر و وسواس و حیل	115.41
مر ملک را جذب کردند از فلک	انبیا چون جنس روحند و ملک	115.42
که بود آهنگ هر دو بر علو	باد جنس آتش است و یارِ او	115.43
در میان حوض یا جویی نهی	چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی	115.44
که دلش خالیست، در وی باد هست	تا قیامت آن فرو ناید به پست	115.45
ظرف خود را هم سوی بالا کشد	میل بادش چون سوی بالا بود	115.46
سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست	باز آن جانها که جنس انبیاست	115.47
عقل جنس آمد، به خلقت با ملک	ز آنکه عقلش غالب است و بی ز شک	115.48
نفس جنس اسفل آمد شد بدو	و آن هوای نفس غالب بر عدو	115.49
بود سبطی جنس موسی کلیم	بود قبطی جنس فرعون ذمیم	115.50
بر گزیدش برد تا صدرِ سرا	بود هامان، جنس مر فرعون را	115.51
که ز جنس دوزخند آن دو پلید	لاجرم از صدر تا قعرش کشید	115.52
هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور	هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور	115.53
<b>116. * در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اظفا ناری" از زبان دوزخ</b>		
بر گذر، که نورت آتش را ربود	ز آنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود	116.1
آتشم را، چونکه دامن می کشد	بگذر ای مومن که نورت می کشد	116.2
ز آنکه طبع دوزخ استش، ای صنم	می رمد آن دوزخی از نور هم	116.3
که گریزد مومن از دوزخ به جان	دوزخ از مومن گریزد آن چنان	116.4
ضد نار آمد حقیقت، نور جو	ز آنکه جنس نار نبود نور او	116.5
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا	در حدیث آمد که مومن در دعا	116.6
که: خدایا دور دارم از فلان	دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	116.7
که تو جنس کیستی از کفر و دین	جاذبهٔ جنسیت است، اکنون ببین	116.8
ور به موسی مایلی، سبحانئی	گر به هامان مایلی، هامانئی	116.9
نفس و عقلی، هر دوان آمیخته	ور به هر دو مایلی انگیخته	116.10
تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش	هر دو در جنگند، هان و هان بکوش	116.11

- 116.12 \* ساغر صدق از کف موسی بنوش  
تا شود غالب معانی بر نقوش
- 116.13 در جهان جنگ، شادی این بس است  
که ببینی بر عدو هر دم شکست
- 116.14 \* جهد کن تا خصمت اشکسته شود  
گرچه فرعون دنی این نشنود
- 116.15 \* این حدیث آمد دراز ای ناگزیر  
باز گو اضلال فرعون و مشیر
- 117. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام**
- 117.1 آن ستیزه رو به سختی عاقبت  
گفت با هامان برای مشورت
- 117.2 وعده های آن کلیم الله را  
گفت و مَحَرَم ساخت آن گمراه را
- 117.3 گفت با هامان، چو تنهائش بدید  
جست هامان و گریبان بردرید
- 117.4 بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین  
کوفت دستار و کله را بر زمین
- 117.5 که: چگونه گفت اندر روی شاه؟  
این چنین گستاخ آن حرف تباه؟
- 117.6 جمله عالم را مُسخر کرده تو  
کار را با بخت چون زر کرده تو
- 117.7 از مشارق، و ز مغارب بی لجاج  
سوی تو آرند سلطانان خراج
- 117.8 پادشاهان لب همی مالند شاد  
بر ستانه خاك تو، ای کیقباد
- 117.9 اسب یاغی، چون ببیند اسب ما  
رو بگرداند گریزد بی عصا
- 117.10 تا کنون معبود و مسجود جهان  
بوده ای، گردی کمینه بندگان؟
- 117.11 در هزار آتش شدن، زین خوشتر است  
که خداوندی شود بنده پرست
- 117.12 نی، بکش اول مرا، ای شاه هین  
تا نبیند چشم من بر شاه این
- 117.13 خسروا، اول مرا گردن بزن  
تا نبیند این مذلت چشم من
- 117.14 خود نبودست و مبادا این چنین  
که زمین گردون، شود گردون زمین
- 117.15 بندگان مان، خواجه تاش ما شوند  
بی دلان مان، دل خراش ما شوند
- 117.16 \* چشم روشن دشمنان و، دوست کور  
گشت ما را، پس گلستان قعر گور؟
- 118. تزییف سخن هامان**
- 118.1 دوست از دشمن همی نشناخت او  
نرد را کورانه، کژ می باخت او
- 118.2 دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین  
بی گناهان را مگو دشمن، به کین
- 118.3 پیش تو، این حالت بد، دولت است  
که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است
- 118.4 گر از این دولت نتازی خز خزان  
این بهارت را همی آید خزان
- 118.5 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند  
که سر ایشان ز تن بیریده اند
- 118.6 مشرق و مغرب، که نبود برقرار  
چون کنند آخر کسی را پایدار؟
- 118.7 تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند  
چاپلوست گشت مردم، روز چند
- 118.8 هر که را مردم سجودی میکنند  
زهر اندر جان او می آکنند
- 118.9 چون که بر گردد از او آن ساجدش  
داند او کان زهر بود و مؤبدش
- 118.10 ای خنك آن را که ذلت نفسه  
وای آن کز سرکشی شد، چون که او
- 118.11 \* این تکبر زهر قاتل دان که هست  
از می پُر زهر شد، او گیج و مست
- 118.12 این تکبر، زهر قاتل دان عیان  
خَم پُر زهر است هین، کم نوش از آن
- 118.13 چون می پُر زهر نوشد مدبری  
از طرب يك دم بجنابند سری
- 118.14 بعد يك دم، زهر بر جاننش فتد  
زهر در جاننش کند داد و ستد



کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد	گر نداری زهریش را اعتقاد	118.15
بکشدش، یا باز دارد در چهی	چون که شاهی دست یابد بر شهی	118.16
مرهمش سازد شه و، بدهد عطا	ور بیابد خسته افتاده را	118.17
کُشت شه را بی گناه و بی خطا؟	گر نه زهر است این تکبر، پس چرا؟	118.18
زین دو جنبش، زهر را باید شناخت	وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت؟	118.19
گرگ، گرگ مرده را هرگز گزد؟	راه زن هرگز گدائی را نزد	118.20
تا تواند کشتی از فجّار رست	خضر، کشتی را برای آن شکست	118.21
امن در فقر است، اندر فقر رو	چون شکسته میرهد، اشکسته شو	118.22
گشت پاره پاره از زخم کلند	آن کهی، کاو داشت از کان نقد چند	118.23
سایه افکنست، بر وی زخم نیست	تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست	118.24
ای برادر، چون بر آذر میروی؟	مهتری نفت است و آتش، ای غوی	118.25
تیرها را کی هدف گردد؟ ببین	هر چه او هموار باشد با زمین	118.26
چون هدفها زخم یابد بی رفو	سر بر آرد از زمین، آنگاه او	118.27
عاقبت زین نردبان افتادن است	نردبان خلق، این ما و من است	118.28
کاستخوان او بتر خواهد شکست	هر که بالاتر رود، ابله تر است	118.29
که ترفع، شرکت یزدان بود	این فروع است و اصولش آن بود	118.30
یاغنی باشی، به شرکت، ملک جو	چون نمردی و نگشتی زنده زو	118.31
وحدت محض است، آن شرکت کی است؟	چون بدو زنده شدی، آن خود وی است	118.32
که نیابی فهم این از گفت و گو	شرح این در آینه اعمال جو	118.33
بس جگرها گردد اندر حال خون	گر بگویم آنچه دارم در درون	118.34
بانگ دو کردم، اگر در ده کس است	بس کنم، خود زیرکان را این بس است	118.35
این چنین راهی، بر آن فرعون زد	حاصل آن هامان بدان گفتار بد	118.36
او گلوی او بریده ناگهان	لقمه دولت رسیده تا دهان	118.37
هیچ شه را این چنین صاحب مباد	خرمن فرعون را داد او به باد	118.38
زینهار، الله اعلم بالیقین	* از چنین همراه بد دوری گزین	118.39

### 119. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

خود خداوندیت را روزی نبود	گفت موسی: لطف بنمودیم و جود	119.1
مر ورا، نی دست دان، نی آستین	آن خداوندی که نبود راستین	119.2
بی دل و بی جان و بی دیده بود	آن خداوندی که دزدیده بود	119.3
باز بستانند از تو، همچو وام	آن خداوندی که دادندت عوام	119.4
کمتر است، ار باز دانی اندکی	* آن خداوندی تو، از بندگی	119.5
تا خداوندیت بخشد متفق	ده خداوندی عاریت، به حق	119.6

**120. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین**

- |                                 |        |                                 |
|---------------------------------|--------|---------------------------------|
| آن امیران عرب گرد آمدند         | 120.1  | نزد پیغمبر منازع میشدند         |
| که تو میری، هر يك از ما هم امیر | 120.2  | بخش کن این ملك و، بخش خود بگیر  |
| هر یکی در بخش خود، انصاف جو     | 120.3  | تو ز بخش ما، دو دست خود بشو     |
| گفت: میری، مرا حق داده است      | 120.4  | سروری و امر مطلق داده است       |
| کاین قرآن احمد است و دور او     | 120.5  | هین بگیرید امر او را، اتقوا     |
| قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا   | 120.6  | حاکمیم و، داد امیری مان خدا     |
| گفت: لیکن مرا حق ملك داد        | 120.7  | مر شما را عاریه، از بهر زاد     |
| میری من تا قیامت باقی است       | 120.8  | میری عاریتی خواهد شکست          |
| قوم گفتندش: که افزونی مجو       | 120.9  | چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو      |
| در زمان ابری بر آمد ز امر مُر   | 120.10 | سیل آمد، گشت آن اطراف پُر       |
| رو به شهر آورد سیلی بس مهیب     | 120.11 | اهل شهر افغان کنان، جمله رعیب   |
| گفت پیغمبر که: وقت امتحان       | 120.12 | آمد اکنون، تا نهران گردد عیان   |
| هر امیری نیزه خود در فکند       | 120.13 | تا شود در امتحان، آن سیل، بند   |
| * نیزه ها را همچو خاشاکی ربود   | 120.14 | آب تیز سیل پر جوش عنود          |
| پس قضیب انداخت بر وی مصطفی      | 120.15 | آن قضیب معجز فرمان روا          |
| نیزه ها گم گشت جمله، و آن قضیب  | 120.16 | بر سر آب ایستاده چون رقیب       |
| ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت    | 120.17 | رو بگردانید و سوی بحر رفت       |
| چون بدیدند از وی آن امر عظیم    | 120.18 | پس مقرر گشتند آن میران ز بیم    |
| جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود | 120.19 | ساحرش گفتند و کاهن، از جحود     |
| * بود بوجهل لعین و بولهب        | 120.20 | و آن سیم هم بود، بوسفیان حرب    |
| ملك بر بسته چنان باشد ضعیف      | 120.21 | ملك بر رسته چنان باشد شریف      |
| نیزه ها را گر ندیدی با قضیب     | 120.22 | نامشان بین، نام او بین، ای نجیب |
| نامشان را سیل تیز مرگ برد       | 120.23 | نام او و دولت تیزش نمرد         |
| پنج نوبت میزنندش بر دوام        | 120.24 | همچنین هر روز، تا روز قیام      |

**121. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریر و توبیخ فرعون**

- |                                |       |                               |
|--------------------------------|-------|-------------------------------|
| گر تو را عقلیست، کردم لطفها    | 121.1 | ور خری، آورده ام خر را عصا    |
| آنچنان زین آخورت بیرون کنم     | 121.2 | کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم  |
| اندرین آخور، خران و مردمان     | 121.3 | می نیابند از جفای تو امان     |
| نك عصا آورده ام بهر ادب        | 121.4 | هر خری را کاو نباشد مستحب     |
| اژدهائی میشود در قهر تو        | 121.5 | کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو |
| اژدهای کوهی تو بی امان         | 121.6 | لیك بنگر اژدهای آسمان         |
| این عصا، از دوزخ آمد چاشنی     | 121.7 | بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی    |
| * مر تو را گوید که: ای گبر دنی | 121.8 | که هلا بگیریز اندر روشنی      |

مخلصت نبود ز در بندانِ من	ورنه درمانی تو در زندان من	121.9
ورنه در نار ابد، مانی خلق	* باز گرد از کفر سوی دینِ حق	121.10
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون	* باز گرد ای گمراه بد بختِ دون	121.11
<b>122. در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟</b>		
تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست؟	* این عصائی بود، این دم ازدهاست	122.1
هست پوشیده یقین ز آب و گِلَت	* ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت	122.2
اوج را بر مرغ، دام و فخ کند	هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند	122.3
تا بگوئی: دوزخ است و ازدها	هم ز دندان بر آرد دردها	122.4
تا بگوئی که: بهشت است و حلل	یا کند آب دهانت را عسل	122.5
تا بدانی قوتِ حکم قدر	از بن دندان برویاند شکر	122.6
فکر کن از ضربت نامحترز	پس به دندان، بی گناهان را مگز	122.7
سبطیان را از بلا محصون کند	نیل را بر قبطیان حق خون کند	122.8
بر کلیمی، قند نا ممنون شود	* آب بر فرعون، در دم خون شود	122.9
در میان هوشیارِ راه و، مست	تا بدانی پیش حق تمییز هست	122.10
که گشاد آن را، و این را سخت بست	نیل، تمییز از خدا آموختست	122.11
قهر او، ابله کند قابیل را	لطف او، عاقل کند مر نیل را	122.12
عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید	در جمادات از کرم عقل آفرید	122.13
و ز نکال، از عاقلان، دانش برید	در جماد از لطف، عقلی شد پدید	122.14
عقل این سو، خشم حق دید و گریخت	عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت	122.15
جمله بر ترتیب آیند و روند	ابر و خورشید و مه و نجمِ بلند	122.16
که نه پس ماند بهنگام و نه پیش	هر یکی ناید، مگر در وقت خویش	122.17
دانش آوردند، در سنگ و عصا	چون نکردی فهمِ این را زانبیا	122.18
چون عصا و سنگ داری از قیاس	تا جمادات دگر را بی لباس	122.19
و ز جمادات دگر مخبر شود	طاعت سنگ و عصا ظاهر شود	122.20
ما همه بی اتفاقی ضایعیم	که: ز یزدان آگهیم و طایعیم	122.21
کاو میان هر دو امت کرد فرق	همچو آب نیل دانی وقت غرق	122.22
در حق قارون، که کردش قهر نسف	چون زمین، کش دانش آمد وقتِ خسف	122.23
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت	چون قمر که امر بشنید و شتافت	122.24
با خبر گشتند از آن شیخ و صبی	چون ستون نالید از هجر نبی	122.25
مصطفی را کرده ظاهر، السلام	چون درخت و سنگ، کاندر هر مقام	122.26
<b>123. جواب دهی که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید</b>		
فانی است این چرخ و، حقش وارث است	دی، یکی میگفت: عالم حادث است	123.1
حادثی ابر چه داند غیوث؟	فلسفیی گفت: چون دانی حدوث؟	123.2
تو چه میدانی حدوثِ آفتاب؟	ذره ای خود نیستی از انقلاب	123.3
کی بداند آخر و بدو زمین؟	کرمکی، کاندر حدث باشد دفین	123.4
از حماقت اندر آن پیچیده ای	این به تقلید از پدر بشنیده ای	123.5

- 123.6 چیست برهان بر حدوث این؟ بگو
- 123.7 گفت: دیدم اندر این بحر عمیق
- 123.8 در جدال و در خصام و در ستوه
- 123.9 سوی آن هنگامه گشتم من روان
- 123.10 من یکی از جمع هنگامه شدم
- 123.11 آن یکی میگفت: گردون فانی است
- 123.12 و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است
- 123.13 گفت: منکر گشته ای خلاق را
- 123.14 گفت: بی برهان نخواهم من شنید
- 123.15 هین بیاور حجت و برهان که من
- 123.16 گفت: حجت در درون جانم است
- 123.17 تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
- 123.18 گفت وگو بسیار گشت و خلق گنج
- 123.19 گفت: یارا در درونم حجتیست
- 123.20 من یقین دانم، نشانش آن بود
- 123.21 در زبان می ناید آن حجت، بدان
- 123.22 نیست پیدا سِرّ گفت و گوی من
- 123.23 اشک خون بر رخ روانه میرود
- 123.24 گفت: من اینها ندانم حجتی
- 123.25 \* گر بیاری، من کنم آن را قبول
- 123.26 گفت: چون قلبی و نقدی، دم زنند
- 123.27 هست آتش امتحان آخرین
- 123.28 عام و خاص از حالشان عالم شوند
- 123.29 آب و آتش آمد ای جان، امتحان
- 123.30 تا من و تو هر دو در آتش رویم
- 123.31 یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
- 123.32 همچنان کردند و در آتش شدند
- 123.33 فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
- 123.34 آن خدا گوینده، مرد مدعی
- 123.35 از مؤذن بشنو این اعلام را
- 123.36 که نسوزیده ست این نام از اجل
- 123.37 \* صد هزاران روح شد دل داده ای
- 123.38 \* صد هزاران خلق اندر بادیه
- 123.39 صد هزاران زین رهان، اندر قران
- 123.40 چون گرو بستند، غالب شد صواب
- 123.41 فهم کردم، کان که دم زد از سبق
- ور نه خامش کن، فزون گوئی مجو
- بحث میکردند روزی دو فریق
- گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه
- تا بیابم اطلاع از حالشان
- اطلاع از حال ایشان بستدم
- بی گمانی، این بنا را بانی است
- نیستش بانی و یا، بانی وی است
- روز و شب آرنده و، رزاق را
- آنچه گوی، آن به تقلیدی گزید
- نشوم بی حجت این را در زمن
- در درون جان نهان برهانم است
- من همی بینم، مکن بر من تو خشم
- در سر و پایان این چرخ بسیج
- بر حدوث آسمانم آیتی است
- مر یقین دان را، که در آتش رود
- همچو حال و سِرّ عشق عاشقان
- جز که زردی و نزاری، روی من
- حجت حسن و جمالش میشود
- که بود در پیش عامه آیتی
- ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول
- که تو قلبی، من نکویم ارجمند
- کاندر آتش در فتنند آن دو قرین
- از گمان و شک سوی ایقان روند
- نقد و قلبی را، که آن باشد نهان
- حجت باقی حیرانان شویم
- چون در دعوی من و تو کوفتیم
- هر دو خود را بر تف آتش زدند
- متقی را سوخت، تازه تر شد او
- رست و، سوزید اندر آتش آن دعی
- کوری افزون، روان خام را
- کش مسمی صدر بودست و اجل
- در ره او سر به سر افتاده ای
- سر چو گوئی، بی عصا و راویه
- بر دریده پرده های منکران
- در دوام معجزات و در جواب
- در حدوث چرخ، پیروز است و حق

يك نشان بر صدق آن انكار كو ؟	حجت منكر هماره زرد رو	123.42
كو در اين عالم؟ كه تا باشد نشان	يك مناره، در ثنای منكران	123.43
سكهٔ احمد ببين تا مستقر	* سكهٔ شاهان همی گردد دگر	123.44
ياد آرد روزگار منكری	منبری كو كه بر آن جا مخبری ؟	123.45
تا قيامت ميدهد از حق نشان	روی دينار و درم از نامشان	123.46
سكه ای بنما به نام منكران	بر رخ سيم و زری اندر جهان	123.47
صد زبان و، نام او "أُمُّ الْكُتَابِ"	خود بگير اين معجزه چون آفتاب	123.48
يا بدزد يا فزاید در بيان	زهرة نی كس را، كه يك حرفی از آن	123.49
يار مغلوبان مشو هين، ای غوی	يارِ غالب شو كه تا غالب شوی	123.50
غير اين ظاهر نمی بينم وطن	حجت منكر همين آمد كه من	123.51
آن ز حكمتهاي پنهان، مخبری است	هيچ ننديشد كه هر جا ظاهر يست	123.52
همچو نفع اندر دواها كامن است	فايدهٔ هر ظاهری خود باطن است	123.53
تا بدانند اهل عرفان در جهان	اين تفاوت حق نهاد اندر زمان	123.54
مر كيوتر را چه باشد زآن به دست؟	عمر كركس سه هزار و پانصد است	123.55
مرگ كركس را نبينند آشكار	می بميرد از كيوتر صد هزار	123.56
نی غلط كردند، يك كس باقی است	جمله پندارند كركس باقی است	123.57
می نبينند از عمی نه پس نه پيش	چونكه ظاهر بين شدند از جهل خویش	123.58
كل شیءِ هالك الا وجه هو	می نماند در جهان يك تارِ مو	123.59
باطنش بنگر، بر اين ظاهر مایست	* هر چه پيدا كرد، بهر معنیست	123.60

**124. تفسیر آیه کریمه كه "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر همین كه شما می بینید بلکه بهر معنی و حكمت باقیه كه شما نمی بینید آن را**

هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟	بی امید نفع، بهر عینِ نقش ؟	124.1
بلکه بهر میهمانان و كهان	كه به فرجه وارهند از اندهان	124.2
شادی بچگان و یادِ دوستان	دوستانِ رفته را از نقشِ آن	124.3
هیچ كوزه گر كند كوزه شتاب ؟	بهر عین كوزه، نی از بهر آب ؟	124.4
هیچ كاسه گر كند كاسهٔ تمام ؟	بهر عین كاسه، نی بهر طعام ؟	124.5
هیچ خطاطی نویسد خط به فن ؟	بهر عین خط، نه بهر خواندن ؟	124.6
نقش ظاهر، بهر نقش غایب است	و آن برای غائب دیگر ببست	124.7
تا سوم چارم، دهم، بر می شمّر	اين فوايد را، به مقدار نظر	124.8
همچو بازیهای شطرنج، ای پسر	فايدهٔ هر لعب، در تالی نگر	124.9
اين نهاده بهر آن لعب نهان	و آن برای آن و، آن بهر فلان	124.10
همچنين می بين جهات اندر جهات	در پی هم، تارسی در بُرد و مات	124.11
اول از بهر دوم باشد، چنان	كه شدن بر پایه های نردبان	124.12
و آن دوم بهر سوم میدان تمام	تا رسی تو پایه پایه تا به بام	124.13
شهوت خوردن ز بهر آن منی	و آن منی از بهر نسل و روشنی	124.14
كند بينش، می نبيند غير اين	عقل او بی سير، چون نبتِ زمين	124.15

هست پای او به گل در مانده ای	نبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای	124.16
تو به سر جنبانی اش غره مشو	گر سرش جنبد به سیر باد رو	124.17
پای او گوید عصینا خلنا	آن سرش گوید: سمعنا ای صبا	124.18
بر توکل می نهد چون کور، گام	چون نداند سیر، میراند چو عام	124.19
چون توکل کردن اصحاب نرد	بر توکل، تا چه آید در نبرد	124.20
جز رونده و جز درنده پرده نیست	و آن نظرهایی که آن افسرده نیست	124.21
این زمان بیند به چشم خویشتن	آنچه در ده سال خواهد آمدن	124.22
غیب و مستقبل ببیند، خیر و شر	همچنین هر کس به اندازه نظر	124.23
شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند	چون که سدّ پیش و، سدّ پس نماند	124.24
آخر و آغاز هستی رو نمود	چون نظر پس کرد تا بدو وجود	124.25
در خلیفه کردن بابای ما	بحث املاک زمین با کبریا	124.26
آنچه خواهد بود تا محشر پدید	چون نظر در پیش افکند، او بدید	124.27
پیش می بیند عیان تا روز فصل	پس، ز پس می بیند او تا اصل اصل	124.28
غیب را بیند به قدر صیقلی	هر کسی ز اندازه روشن دلی	124.29
بیشتر آمد بر او صورت پدید	هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید	124.30
نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست	گر تو گوئی: کان صفا فضل خداست	124.31
لیس للإنسان إلا ما سعی	قدر همت باشد آن جهد و دعا	124.32
همت شاهی ندارد هیچ خس	واهب همت، خداوند است و بس	124.33
مانع طوع و مراد و اختیار	نیست تخصیص خدا، کس را به کار	124.34
او گریزند به کفران رخت را	لیک چون رنجی دهد بد بخت را	124.35
رخت را نزدیکتر وا مینهد	نیکبختی را، چو حق رنجی دهد	124.36
کرده اسباب هزیمت اختیار	بد دلان از بیم جان در کارزار	124.37
حمله کرده سوی صف دشمنان	پُر دلان در جنگ هم از بیم جان	124.38
هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد	رستمان را، ترس و غم و پیش برد	124.39
ز آن پدید آید شجاع از هر جبان	چون محک آمد، بلا و بیم جان	124.40
از قضا هم، در قضا باید گریخت	* حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت	124.41

## 125. وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم

کای گزیده، دوست میدارم تو را	گفت موسی را به وحی دل خدا	125.1
موجب آن، تا من آن افزون کنم	گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرّم؟	125.2
وقت قهرش، دست هم در وی زده	گفت: چون طفلی، به پیش والده	125.3
هم از او مخمور و، هم از اوست مست	خود نداند که جز او دیار هست	125.4
هم به مادر آید و بر وی تند	مادرش گر سیلی بر وی زند	125.5
اوست جمله شرّ او و خیر او	از کسی یاری نخواهد غیر او	125.6
التفاتش نیست با جای دگر	خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر	125.7
گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ	غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ	125.8

در بلا، از غیر تو "لا نستعین"	همچنانک "ایاک نَعْبُد" در حنین	125.9
در لغت، آن از پی نفی ریا	هست این "ایاک نَعْبُد" حصر را	125.10
حصر کرده استعانت را و قصر	هست "ایاک نَسْتَعِين" هم بهر حصر	125.11
طمع یاری هم، ز تو داریم و بس	که عبادت مر تو را آریم و بس	125.12

**126. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟**

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد	پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	126.1
تا زند بر وی جزای آن خلاف	کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	126.2
یا شفיעی بر شفاعت بر تند	هیچ کس را زهره نی تا دم زند	126.3
در شفاعت مصطفی و ارانه خاص	جز عماد الملک نامی، از خواص	126.4
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد	بر جهید و زود در سجده فتاد	126.5
ور بلیسی کرد، من پوشیدمش	گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش	126.6
راضیم، گر کرد مجرم صد زیان	چونکه آمد پای تو اندر میان	126.7
که تو را آن فضل و آن مقدار هست	صد هزاران خشم را تا نم شکست	126.8
ز آنکه لابه تو، یقین لابه من است	لابه ات را هیچ نتوانم شکست	126.9
ز انتقام، این مرد بیرون نامدی	گر زمین و آسمان بر هم زدی	126.10
او نبردی این زمان از تیغ سر	ور شدی ذره به ذره لابه گر	126.11
لیک شرح عزت توست، ای ندیم	بر تو می ننهیم منت، ای کریم	126.12
ای صفات در صفات ما دفین	این نکردی تو، که من کردم یقین	126.13
ز آنکه محمول منی، نی حاملی	تو در این مستعملی، نی عاملی	126.14
خویشتن در موج، چون کف هشته ای	ما رَمیتِ اِذْرَمیتِ گشته ای	126.15
ای عجب! که هم اسیری هم امیر	"لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر	126.16
اوست پس، الله اعلم بالرشاد	آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد	126.17
زین شفیع آزد و، برگشت از ولا	و آن ندیم رسته از زخم و بلا	126.18
رو به حایط کرد، تا نارد سلام	دوستی ببرید ز آن مخلص تمام	126.19
زین تعجب، خلق در افسانه شد	ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد	126.20
از کسی که جان او را واخرید؟	گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟	126.21
خاک نعل پاش بایستی شدن	واخریدش آن دم از گردن زدن	126.22
با چنین دل دار، کین داری گرفت	بازگونه رفت و، بیزاری گرفت	126.23
کاین جفا چون میکنی با مصلحی؟	پس ملامت کرد او را ناصحی	126.24
آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص	جان تو بخرد، آن دل دارِ خاص	126.25
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	گر جفا کردی، نبایستی رمید	126.26
او چرا آید شفیع اندر میان؟	گفت: بهر شاه میذول است جان	126.27
"لا یسع فیه" نبی مجتبی	"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا	126.28
من نخواهم غیر آن شه را پناه	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	126.29

126.30	غیر شه را، بهر آن لا کرده ام	که به سوی شه تولا کرده ام
126.31	گر بُرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
126.32	کار من سربخشی و بی خویشی است	کار شاهنشاه ما سر بخشی است
126.33	فخر آن سر، که کف شاهش بُرد	ننگ آن سر که به گیری سر بُرد
126.34	شب، که شاه از قهر در قیرش کشید	ننگ دارد زو، هزاران روز عید
126.35	خود طواف آنکه او شه بین بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
126.36	ز آن نیامد يك عبارت در جهان	بس نهان است و، نهان است و، نهان
126.37	ز آنکه این اسما و الفاظ حمید	از گلابه آدمی آمد پدید
126.38	"عَلَّمَ الاسما" بُد آدم را امام	ليك نی اندر لباس عین و لام
126.39	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسمای جانی رو سیاه
126.40	که نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
126.41	گر چه از خشم شهم کرد او خلاص	لیک هم شه شد مرا حقا مناص
126.42	گر چه از يك وجه منطق کاشف است	ليك از ده وجه، پرده و مکلف است
126.43	من خلیل و قتم و او جبرئیل	من نخواهم در بلا او را دلیل

**127. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"**

127.1	او ادب ناموخت از جبریل راد	که بیرسید از خلیل حق مراد
127.2	که مرادت هست تا یاری کنم؟	ور نه بگریزم، سبکباری کنم
127.3	گفت ابراهیم: نی، رو از میان	واسطه زحمت بود، بعد العیان
127.4	بهر این دنیاست مرسل رابطه	مؤمنان را ز آنکه هست او واسطه
127.5	هر دل ار سامع بُدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
127.6	گر چه او محو حق است و بی سر است	ليك کار من از آن نازکتر است
127.7	کرده او، کرده شاه است، ليك	پیش ضعفم بد نمایندست نيك
127.8	آنچه عین لطف باشد بر عوام	قهر شد بر نازنینان کرام
127.9	بس بلا و رنج می باید کشید	عامه را، تا فرق را تانند دید
127.10	کاین حروف واسطه، ای یار غار	پیش واصل، خار باشد، خار، خار
127.11	بس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف
127.12	ليك بعضی زین بلا، کژتر شدند	باز بعضی صافی و برتر شدند
127.13	همچو آب نیل آمد این بلا	بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا
127.14	هر که پایان بین تر، او مسعود تر	جدتر او کارد، که افزون برد بر
127.15	ز آنکه داند کاین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
127.16	هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام ربح و سود
127.17	هیچ نبود منگری، گر بنگری	منگری اش بهر عین منگری
127.18	هیچ نبود پس چو بینی در جهان	منگری را، منگریش از بهر آن
127.19	بل برای قهر خصم، اندر حسد	یا فزونی جستن و، اظهار خود
127.20	و آن فزونی هم پی طمعى دگر	بی معانی چاشنی ندهد صور



- 127.21 ز آن همی پرسى: چرا این می کنی ؟  
 127.22 ورنه این گفتن "چرا" از بهر چیست ؟  
 127.23 این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است  
 127.24 از چه رو فایده جوئی؟ ای امین  
 127.25 پس نقوش آسمان، و اهل زمین  
 127.26 گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست ؟  
 127.27 کس نسازد نقش گرمابه و خضاب  
 127.28 \* هر چه بینی در جهان از آیتی

## 128. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت

- 128.1 گفت موسی: ای خداوند حساب  
 128.2 نرّ و ماده نقش کردی جان فرا  
 128.3 گفت حق: دانم که این پرسش تو را  
 128.4 ورنه تأدیب و عتابت کردمی  
 128.5 لیک میخواهی که در افعال ما  
 128.6 تا از آن واقف کنی مر عام را  
 128.7 قاصدا، سائل شدی در کاشفی  
 128.8 زآنکه نیم علم آمد این سؤال  
 128.9 هم سؤال از علم خیزد، هم جواب  
 128.10 هم ضلال از علم خیزد، هم هدی  
 128.11 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا  
 128.12 مستفید اعجمی شد آن کلیم  
 128.13 ما هم از وی اعجمی سازیم خویش  
 128.14 خر فروشان خصم همدیگر شدند  
 128.15 پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب  
 128.16 موسیا تخمی بکار اندر زمین  
 128.17 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام  
 128.18 داس بگرفت و مر آنها را بُرید  
 128.19 که چرا کشتی کنی و پروری ؟  
 128.20 گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست  
 128.21 دانه لایق نیست در انبار گاه  
 128.22 نیست حکمت این دو را آمیختن  
 128.23 گفت: این دانش ز که آموختی ؟  
 128.24 گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا  
 128.25 در خلائق روحهای پاک هست  
 128.26 این صدفها نیست در یک مرتبه
- نقش کردی، باز چون کردی خراب ؟  
 و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا ؟  
 نیست از انکار و غفلت، و ز هوا  
 بهر این پرسش تو را آزردمی  
 باز جوئی حکمت و سرّ بقا  
 پخته گردانی بدین هر خام را  
 بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی  
 هر برونی را نباشد این مجال  
 همچنان که خار و گل، از خاک و آب  
 همچنان که تلخ و شیرین از ندا  
 وز غذای خوش بود سقم و قوی  
 تا عجمیان را کند زان سرّ علیم  
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش  
 تا کلید قفل آن عقد آمدند  
 چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب  
 تا تو خود هم وادهی انصاف این  
 خوشه هایش یافت، خوبی و نظام  
 پس ندا از غیب در گوشش رسید  
 چون کمالی یافت آن را می بُری ؟  
 که در اینجا دانه هست و گاه هست  
 گاه در انبار، گندم هم تباہ  
 فرق، واجب می کند در بیختن  
 نور این شمع از کجا افروختی ؟  
 گفت: پس تمیز، چون نبود مرا ؟  
 روحهای تیره گُلناک هست  
 در یکی دُرّ است و در دیگر شبه

128.27	واجب است اظهار این نیک و تباہ	همچنانک اظهار گندمها ز کاه
128.28	بهر اظهار است این خلق جهان	تا نماند گنج حکمتها نهان
128.29	"کنت کنزا" گفت "مخفیا" شنو	جوهر خود گم مکن، اظهار شو

**129. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است**

129.1	جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
129.2	آن دروغت این تن فانی بود	راستت آن جان ربانی بود
129.3	سالها این دوغ تن، پیدا و فاش	روغن جان اندر او فانی و لاش
129.4	تا فرستد حق رسولی، بنده ای	دوغ را در خمره جنباننده ای
129.5	تا بجنباند به هنجار و به فن	تا بدانم من، که پنهان بود، من
129.6	یا کلام بنده ای کان جزو اوست	در رود در گوش آن کاو وحی جوست
129.7	اذن مومن وحی ما را واعی است	آنچنان گوشه قرین داعی است
129.8	آنچنان که گوش طفل، از گفت مام	پُر شود، ناطق شود او در کلام
129.9	ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود، گنگی شود
129.10	دائما هر کرّ اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد، که از مادر شنود
129.11	وآنکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست	* زآنکه در گوشش رسیده علتیست
129.12	او پذیرای دم و تعلیم نیست	* لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
129.13	آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست	که صفات او ز علتها جداست
129.14	یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه ورا
129.15	یا مسیحی که به تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
129.16	از برای دفع تهمت، در ولاد	که نزاده ست از زنا و از فساد
129.17	جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد
129.18	روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی بر آورده علم
129.19	آنکه هستت مینماید، هست پوست	وآنکه فانی مینماید، اصل اوست
129.20	دوغ روغن ناگرفته است و کهن	تا بنگزینی بنه خرجش مکن
129.21	هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است
129.22	زآنکه این فانی دلیل باقی است	لابه مستان دلیل ساقی است
129.23	* روغن اندر دوغ پنهان میشود	هر چه میسازی تو اش، آن میشود

**130. مثال دیگر هم در این معنی**

130.1	هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
130.2	گر نبودی جنبش آن بادها	شیر مرده کی بجستی در هوا؟
130.3	ز آن شناسی باد را، گر آن صباست	یا دبور است، این بیان آن خفاست
130.4	این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را، دم به دم
130.5	فکر، کان از مشرق آید، آن صباست	وآنکه از مغرب، دبور با وباست
130.6	مشرق این بادِ فکرت دیگر است	مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است
130.7	خور، جماد است و، بود شرقش جماد	جانِ جانِ جان بود شرق فؤاد

130.8	شرق. خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
130.9	زآنکه چون مرده بود، تن بی لهب	پیش او، نه روز بنماید نه شب
130.10	ور نباشد آن، چو این باشد تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام
130.11	همچنانکه چشم می بیند به خواب	بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
130.12	نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان	زین برادر، آن برادر را بدان
130.13	ور بگویندت که: هست آن فرع این	مشنو آن را، ای مقلد، بی یقین
130.14	می ببیند خواب جاننت وصف حال	که به بیداری نبینی بیست سال
130.15	در پی تعبیر آن، تو عمرها	می دوی سوی شهان با دها
130.16	که: بگو این خواب را تعبیر چیست ؟	فرع گفتن این چنین سِرّ را، سگِیست
130.17	خواب عام است این و، خود خوابِ خواص	باشد اصل اجتبا و اختصاص
130.18	پیل باید تا چو خُسبد اوستان	خواب ببند خطه هندوستان
130.19	خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکردست اغتراب
130.20	جان همچون پیل باید، نیک زفت	تا به خواب او هند تاند رفت، تفت
130.21	ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش به شب
130.22	"اذکُرُوا الله"، کار هر اوباش نیست	"ارْجِعِی" بر پای هر قلاش نیست
130.23	لیک تو آیس مشو، هم پیل باش	ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
130.24	کیمیا سازان گردون را ببین	بشنو از میناگران هر دم طنین
130.25	نقش بندانند در جو فلك	کارسازانند بهر لی و لك
130.26	گر نبینی خلق مشکین جیب را	بنگر ای شب کور این آسیب را
130.27	هر دم آسیبیست بر ادراك تو	نبت نو نو رُسته بین از خاك تو
130.28	زین سبب ادهم به ناگه دید خواب	بسط هندستان دل را بی حجاب
130.29	لاجرم زنجیرها را بر درید	مملکت برهم زد و شد ناپدید
130.30	این نشان دید هندستان بود	که جهد از خواب و دیوانه شود
130.31	می فشاند خاك بر تدبیرها	میدراند حلقه زنجیرها
130.32	* ترک گیرد ملک دنیا سر به سر	جملگی بر هم زند بی درد سر
130.33	آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
130.34	که تجافی آرد از دار الغرور	هم انابت آرد از دار السرور
130.35	بهر شرح این حدیثِ مصطفی	داستانی بشنو ای یار صفا

**131. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمَّهِ وَ أَبِيهِ نَقْدَ وَقْتِ او شد، پادشاهی این خاك توده كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصببان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به يك سون جستم، وَ آتِيَاهُ الْحُكْمَ صَبِيَا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید**

- 131.1 پادشاهی داشت يك بُرنا پسر  
 باطن و ظاهر مزین از هنر
- 131.2 خواب دید او، کان پسر ناگه بمُرد  
 صافی عالم بر آن شه گشت درد
- 131.3 خشك شد از تاب آتش مشك او  
 كه نماند از تف آتش اشك او
- 131.4 آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه  
 كه نمی یابید در وی، آه، راه
- 131.5 خواست مردن، قالبش بی کار شد  
 عمر مانده بود، شه بیدار شد
- 131.6 شادئی آمد ز بیداریش پیش  
 كه ندیده بود اندر عمرِ خویش
- 131.7 تا ز شادی خواست هم فانی شدن  
 بس مطوّق آمد این جان با بدن
- 131.8 از دم غم می بمیرد این چراغ  
 و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
- 131.9 در میان این دو مرگ او زنده است  
 این مطوق شکل جای خنده است
- 131.10 شاه با خود گفت: شادی را سبب  
 غم شود حاصل، زهی کارِ عجب
- 131.11 این عجب يك چیز از يك روی مرگ  
 و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
- 131.12 آن یکی نسبت بدان حالت، هلاك  
 باز هم آن سوی دیگر امتساک
- 131.13 شادی تن سوی دنیاوی کمال  
 سوی روز عاقبت نقص و زوال
- 131.14 خنده را در خواب هم تعبیر خوان  
 گریه گوید با دریغ و آندهان
- 131.15 گریه را در خواب شادی و فرح  
 هست در تعبیر، ای صاحب، مرح
- 131.16 شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت  
 لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
- 131.17 \* و رسد خاری چنین اندر قدم  
 كه رود گُل، یادگاری بایدم
- 131.18 چشم زخمی زین مبادا كه شود  
 یادگاری بایدم گر او رود
- 131.19 چون فنا را شد سبب بی منتها  
 پس کدامین راه را بندیم ما ؟
- 131.20 صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ  
 می کند اندر گُشادن، ژیغ ژیغ
- 131.21 ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ  
 نشنود گوش حریص، از حرص برگ
- 131.22 از سوی تن، دردها بانگ در است  
 و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است
- 131.23 \* جان من، بر خوان دمی فهرست طب  
 نار علتها نظر کن مُلتهب
- 131.24 هین برو برخوان کتاب طب را  
 تا شمار ریگ بینی رنجهها
- 131.25 ز آن همه بر من در این خانه ره است  
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است
- 131.26 باد تند است و چراغم ابتری  
 زو بگیرانم چراغ دیگری
- 131.27 تا بود کز هر دو يك وافی شود  
 گر به بادی، آن چراغ از جا رود
- 131.28 همچو عارف، کو از این ناقص چراغ  
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
- 131.29 تا كه روزی کاین بمیرد ناگهان  
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
- 131.30 او نکرد این فهم، پس داد از غرر  
 شمع فانی را به فانیی دگر
- 131.31 چاره اندیشید لیکن، چاره نی  
 گفت با خود: نیست بیرون رفتنی

### 132. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

- 132.1 پس عروسی خواست باید بهر او  
 تا نماید زین تزوج نسل او
- 132.2 \* گر رود سوی فنا این باز، باز  
 فرخ او گردد ز بعد باز، باز
- 132.3 صورت این باز، گر ز اینجا رود  
 معنی او در ولد باقی بود
- 132.4 بهر این فرمود آن شاه نبیه  
 مصطفی که: الولد سِرّ ابیه

می بیاموزند طفلان را هنر	بهر این معنی همه خلق ای پدر	132.5
چون شود آن قالب ایشان نهان	تا بماند آن معانی در جهان	132.6
بهر رشد هر صغیر مُستعد	حق به حکمت حرصشان دادست و جد	132.7
جفت خواهم پور خود را، خوب کیش	من هم از بهر دوام نسل خویش	132.8
نی ز نسل پادشاهی، طالحی	دختری خواهم ز نسل صالحی	132.9
نی اسیر حرص فرج است و گلوست	شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست	132.10
عکس، چون کافور، نام آن سیاه	مر اسیران را لقب کردند شاه	132.11
نیک بخت، آن پیس را کردند عام	شد مفازه بادیۀ خون خواره، نام	132.12
بر نوشته میر، یا صدر اجل	بر اسیر شهوتِ حرص و امل	132.13
نام، امیران اجل، اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد	132.14
جان او بسته است، یعنی جاه و مال	صدر خواندندش، که در صفّ نعال	132.15

### 133. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون با زاهدی خویشی گزید	133.1
شرط "کفویت" بود در عقل و نقل	مادر شهزاده گفت از نقص عقل:	133.2
تا ببندی پوز ما را بر گدا	تو ز تُشَح و بُخَل خواهی و ز دها	133.3
کاو "غنی القلب" از دادِ خداست	گفت: صالح را گدا گفتن خطاست	133.4
نه از لئیمی و کسل، همچون گدا	در قناعت میگریزد از تُقی	133.5
آن ز فقر و قَلتِ دونان جداست	قلتی کان از قناعت وز تُقااست	133.6
وین ز گنج زر به همت میجهد	حبه ای آن گر بیابد، سر نهد	133.7
میکند، او را گدا گوید همام	شه که او از حرص، قصد هر حرام	133.8
یا نثار گوهر و دینار نیز؟	گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟	133.9
باقی غمها خدا از وی بُرید	گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید	133.10
از نژاد صالحی خوش جوهری	غالب آمد شاه و دادش دختری	133.11
چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت	در ملاحظت خود نظیر خود نداشت	133.12
کز نکوئی می نگنجد در بیان	حُسن دختر این، خصالش آنچنان	133.13
حُسن و مال و جاه و بختِ منتفع	صید دین کن تا رسد اندر تبع	133.14
در تبع دنیاش همچون پشک و مو	آخرت، قطار اشتر دان عمو	133.15
ور بود اشتر، چه قیمت پشم را	پشم بگزینی، شتر نبود تو را	133.16
با نژاد صالحان و اولیا	چون بر آمد این نکاح آن شاه را	133.17
عاشق شهزاده با حُسن و جود	از قضا کمپیرک جادو که بود	133.18
که برد ز آن رشک، سحر بابلی	جادوئی کردش عجوز کابلی	133.19
تا عروس و آن عروسی را بهشت	شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	133.20
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی	یک سیه رو، دیو کابولی زنی	133.21
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار	* ز آن سیه روی خبیث نابکار	133.22
نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر	این نود ساله عجوز گنده پیر	133.23

تا به سالی بود شهزاده اسیر	133.24
بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر	
صحبت کمپیر او را میدرود	133.25
تا ز کاهش، نیم جانی مانده بود	
دیگران از ضعف وی، با درد سر	133.26
او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر	
این جهان بر شاه چون زندان شده	133.27
وین پسر بر گریه شان خندان شده	
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات	133.28
روز و شب میکرد قربان و زکات	
ز آنکه هر چاره که میکرد آن پدر	133.29
عشق کمپیرك همی شد بیشتر	
پس یقین گشتش که مطلق، آن سریست	133.30
چاره او را بعد از این لابه گریست	
سجده می کرد او که: فرمانت رواست	133.31
غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست؟	
لیك این مسکین همی سوزد چو عود	133.32
دست گیرش ای رحیم و ای ودود	

### 134. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و، افغانِ شاه	134.1
ساحری اُستاد پیش آمد ز راه	
کاو شنیده بود از دور این خبر	134.2
که اسیر پیر زن گشت آن پسر	
کان عجوزه بود اندر جادویی	134.3
بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی	
دست بر بالای دست است ای فتی	134.4
در فن و در زور، تا ذات خدا	
منتهای دستها دستِ خداست	134.5
بحر، بی شك منتهای جویهاست	
هم از او گیرند مایه ابرها	134.6
هم بدو باشد نهایت سیل را	
گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت	134.7
جز من داهی رسیده ز آن کران	
نیست همتا زال را زین ساحران	134.8
نك بر آرم من ز سحر او دمار	
چون کف موسی به امر کردگار	134.9
نی ز شاگردی سحر مستخف	
که مرا این علم آمد ز آن طرف	134.10
تا نماند شاهزاده زرد رو	
آدم تا بر گشایم سحر او	134.11
پهلوی دیوار هست اسپید گور	
سوی گورستان برو، وقت سحور	134.12
تا ببینی قدرت و صنع خدا	
سوی قبله، باز کاو آن گور را	134.13
زبده را گویم، رها کردم فضول	
بس دراز است این حکایت، تو ملول	134.14
گور را آن شاه، آن دم برگشود	
* سوی گورستان بر رفت آن شاه زود	134.15
صد گره بر بسته بر یکتار مو	
* جادوئیها دید پنهان اندر او	134.16
پس ز محنت پور شه را راه داد	
آن گرهای گران را بر گشاد	134.17
سوی تخت شاه، با صد امتحان	
آن پسر با خویش آمد، شد دوان	134.18
در بغل کرده پسر تیغ و کفن	
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن	134.19
و آن عروس نامید بی مراد	
شاه آئین بست و اهل شهر شاد	134.20
ای عجب آن روز روز، امروز روز	
عالم از سر زنده گشت و پُر فروز	134.21
که جُلاب و قند بُد پیش سگان	
یک عروسی کرد شاه او را چنان	134.22
روی و خوی زشت با مالک سپرد	
جادوی کمپیر، از غصه بمرد	134.23
کز من او عقل و بصر چون در ربود؟	
شاهزاده در تعجب مانده بود	134.24
که همی زد بر ملیحان راهِ حُسن	
نو عروسی دید همچون ماه حُسن	134.25
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد	
گشت بیهوش و به رو اندر فتاد	134.26

تا که خلق از غشّ او پُر جوش گشت	سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت	134.27
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد	از گلاب و از علاج آمد بخود	134.28
وز مزح یاد آر آن یار کهن	بعد سالی گفت شاهش در سخن	134.29
تا بدین حد بی وفا و مر مباش	یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	134.30
وارهیدم از چه دار الغرور	گفت: رو، من یافتم دار السرور	134.31
سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت	همچنان باشد، چو مومن راه یافت	134.32
تا بدانی مقصد خود، والسلام	* مخلص این قسه برگفتم تمام	134.33

**135. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببریید به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند**

بهر راه راست آماده توئی	ای برادر دان که شه زاده توی	135.1
کرده مردان را اسیر رنگ و بو	کابلی، ساحره دنیاست، کاو	135.2
دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أَعُوذُ	چون در افکندت در این آلوده رود	135.3
استعاذت خواه از رب الفلق	تا رهی زین جادوئی و این قلق	135.4
کاو به افسون، خلق را در چه نشاند	ز آن نبی دنیات را سحاره خواند	135.5
کرده شاهان را دم گرمش اسیر	هین فسون گرم دارد گنده پیر	135.6
عُقدہ های سحر را اثبات اوست	در درون سینه نقّات اوست	135.7
حلّ سحر او به پای عامه نیست	ساحره دنیا قوی دانا زنیست	135.8
انبیا را کی فرستادی خدا؟	ور گشادی عقد او را عقلا	135.9
راز دان "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"	هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا	135.10
شاه زاده ماند سالی و تو شصت	همچو ماهی بسته استت او به شست	135.11
نی خوشی نی بر طریق سنتی	شصت سال از شست او در محنتی	135.12
نی رهیده از وبال و از ذنوب	فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب	135.13
پس طلب کن نفخه خلاق فرد	نفخ او این عُقدہ ها را سخت کرد	135.14
وا رهاند زین و گوید: برتر آ	تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را	135.15
نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر	جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر	135.16
سابقی خواهی، برو سابق بجو	رحمت او سابق است از قهر او	135.17
کای شه مسحور اینک مخرجت	تا رسی اندر نفوس زوّجت	135.18
در شبیکه و در بر آن پر دلال	با وجود زال ناید آن حلال	135.19
این جهان و آن جهان را ضرّتان	نی بگفتست آن سراج امتان؟	135.20
صحت این تن، سقام جان بود	پس وصال این، فراق آن بود	135.21
پس فراق آن مقر دان سخت تر	سخت می آید فراق این ممر	135.22
فرقت نقاش صد چندان بدان	چون فراق نقش سخت است، ای جوان	135.23
صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟	ای که صبرت نیست از دنیای دون	135.24
چون صبوری داری از چشمه اله؟	چون که صبرت نیست زین آب سیاه	135.25
چون ز ابر آری جدا، و ز یشربون؟	چونکه بی این شرب، کم داری سکون	135.26

اندر آتش افکنی جان و وجود	گر ببینی يك نفس حُسن و دود	135.27
چون ببینی كَرّ و فرّ قرب را	جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را	135.28
پس برون آری ز پا، تو خار خویش	همچو شهزاده رسی در یار خویش	135.29
زودتر، والله اعلم بالصواب	جهد کن در بیخودی، خود را بیاب	135.30
هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت	هر زمانی هین مشو با خویش جفت	135.31
که نبیند شیب و بالا را چهار	از قصور چشم باشد آن عثار	135.32
ز آنکه بویش چشم روشن می کند	بوی پیراهان یوسف کن سند	135.33
کرده چشم انبیا را دور بین	صورت پنهان آن نور جبین	135.34
هین مشو قانع به نور مستعار	نور آن رخسار برهاند ز نار	135.35
جسم و عقل و روح را گرگین کند	چشم را این نور، حالی بین کند	135.36
گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار	صورتش نور است و در تحقیق نار	135.37
دیده و جانی که حالی بین بود	دم به دم در رو فتد هر جا رود	135.38
همچنانکه دور دیدن خواب در	دور ببند، دور بین بی هنر	135.39
میدوی سوی سراب اندر طلب	خفته باشی بر لب جو خشک لب	135.40
عاشق آن بینش خود میشود	دور می بینی سراب و میدوی	135.41
که منم بینا دل و پرده شکاف	میزنی در خواب با یاران تو لاف	135.42
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب	نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب	135.43
دو دوان سوی سراب با غرر	هر قدم زین آب تازی دورتر	135.44
که به تو پیوسته است و آمده	عین آن عزمت، حجاب این شده	135.45
از مقامی کان غرض در وی بود	بس کسا عزمی به جایی می کند	135.46
جز خیالی نیست، دست از وی بدار	دید و لاف خفته می ناید بکار	135.47
الله الله، بر ره الله حُساب	خوابناکی، لیک هم بر راه حُساب	135.48
از خیالات نعاست بر کند	تا بود که سالکی بر تو زند	135.49
او از آن دقت نیابد راه کوی	خفته را گر فکر گردد همچو موی	135.50
هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست	فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست	135.51
هم هبا اندر هبا اندر هباست	* ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست	135.52
خفته پویان در بیابان دراز	موج بر وی میزند بی احتراز	135.53
آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الورید	خفته می ببند عطشهای شدید	135.54

**136. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست**

بود او خندان و، گریان جمله رهط	همچنان کان زاهد اندر سال قحط	136.1
قحط بیخ مومنان بر کنده است	پس بگفتندش: چه جای خنده است؟	136.2
ز آفتاب تیز، صحرا سوختست	رحمت از ما، چشم خود بر دوختست	136.3
در زمین نم نیست، نی بالا نه پست	کشت و باغ و رز سیه استاده است	136.4
ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب	خلق می میرند زین قحط و عذاب	136.5



- 136.6 بر مسلمانان نمی آری تو رحم ؟
- 136.7 رنج يك جزوی ز تن، رنج همه ست
- 136.8 گفت: در چشم شما قحط است این
- 136.9 من همی بینم به هر دشت و مکان
- 136.10 خوشه ها در موج از باد صبا
- 136.11 ز آزمون، من دست بروی میزنم
- 136.12 یار فرعون تنید، ای قوم دون
- 136.13 یار موسی خرد گردید زود
- 136.14 از پدر بر تو جفائی چون رود
- 136.15 آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست
- 136.16 گرگ می دیدند یوسف را به چشم
- 136.17 با پدر چون صلح کردی، خشم رفت
- مومنان خویشند و يك تن، شحم و لحم  
گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست  
پیش چشم چون بهشت است این زمین  
خوشه ها انبه رسیده تا میان  
بر بیابان سبزتر از گندنا  
دست و چشم خویش را چون بر کنم ؟  
زین نماید مر شما را نیل خون  
تا نماید خون و، بینید آب رود  
آن پدر در چشم تو سگ میشود  
که چنان رحمت نظر را سگ نماست  
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم  
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

**137. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان**

- 137.1 کل عالم صورت عقل کل است
- 137.2 چون کسی با عقل کل کفران فزود
- 137.3 صلح کن با این پدر عاقی بهل
- 137.4 پس قیامت نقد حال تو بود
- 137.5 من که صلحم دائما با این پدر
- 137.6 هر زمان نو صورتی و نو جمال
- 137.7 من همی بینم جهان را پر نعیم
- 137.8 بانگ آتش میرسد در گوش من
- 137.9 شاخه ها رقصان شده چون ماهیان
- 137.10 برق آینه ست لامع از نمد
- 137.11 از هزاران من نمی گویم یکی
- 137.12 پیش و هم، این گفت، مژده دادن است
- کاوست بابای هر آنک اهل قل است  
صورت کل پیش او هم سگ نمود  
تا که فرش زر نماید آب و گل  
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود  
این جهان چون جنت استم در نظر  
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال  
آبها از چشمه ها جوشان مقیم  
مست می گردد ضمیر و هوش من  
برگها کف زن مثال مطربان  
گر نماید آینه تا چون بود ؟  
زانکه آگنده ست هر گوش از شکی  
عقل گوید: مژده چه؟ نقد من است

**138. قصه فرزندان عزیز علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟**

- 138.1 همچو پوران عزیز اندر گذر
- 138.2 گشته ایشان پیر و باباشان جوان
- 138.3 پس پرسیدند از او: کای رهگذر
- 138.4 که کسی مان گفت که: امروز آن سند
- 138.5 گفت: آری بعد من خواهد رسید
- آمده، پرسان ز احوال پدر  
پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
از عزیز ما عجب داری خیر ؟  
بعد نومیدی ز بیرون می رسد  
آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید

- 138.6 بانگ میزد: کای مبشر باش شاد
- 138.7 که چه جای مژده است، ای خیره سر
- 138.8 وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد
- 138.9 کافران را درد و مؤمن را بشیر
- 138.10 زآنکه عاشق در دم نقد است مست
- 138.11 کفر و ایمان، هر دو خود دربان اوست
- 138.12 کفر، قشر خشک رو بر تافته
- 138.13 قشرهای خشک را جا آتش است
- 138.14 مغز خود از مرتبه خوش برتر است
- 138.15 این سخن پایان ندارد باز گرد
- 138.16 در خور عقل عوام این گفته شد
- 138.17 زر عقلت ریزه است ای متهم
- 138.18 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
- 138.19 جمع باید کرد اجزا را به عشق
- 138.20 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
- 138.21 ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام
- 138.22 پس بر او هم نام و هم القاب شاه
- 138.23 تا که معشوقیت بود هم نان هم آب
- 138.24 جمع کن خود را، جماعت رحمت است
- 138.25 زآنکه گفتن از برای یاوریت
- 138.26 جان قسمت گشته بر حشو فلک
- 138.27 پس خموشی به دهد او را ثبوت
- 138.28 این همی دانم، ولی مستی تن
- 138.29 آنچنان کز عطسه و از خامیاز
- 139. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مره"**
- 139.1 همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
- 139.2 لیک آن مستی شود توبه شکن
- 139.3 حکمت اظهار تاریخ دراز
- 139.4 راز پنهان را چنین طبل و علم
- 139.5 رحمت بی حد روانه هر زمان
- 139.6 جامه خفته خورد از جوی آب
- 139.7 میدود کانا جای بوی آب هست
- 139.8 \* چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد
- 139.9 \* دور بینانند و بس خفته روان
- 139.10 \* من ندیدم تشنگی خواب آورد
- 140. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست**
- و آن دگر بشناخت، بی هوش اوفتاد
- که در افتادیم در کان شکر
- ز آنکه چشمم و هم شد محجوب فقد
- لیک نقد حال در چشم بصیر
- لاجرم از کفر و ایمان برتر است
- کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
- باز ایمان، قشر لذت یافته
- قشر پیوسته به مغز جان خوش است
- برتر است از خوش که لذت گستر است
- تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
- از سخن، باقی آن بنهفته شد
- بر قراضه مهر سکه چون نهم؟
- بر هزاران آرزو و طم و رم
- تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
- پس توان زد بر تو سکه پادشاه
- از تو سازد شه یکی زرینه جام
- باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
- هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
- تا توانم با تو گفتن آن چه هست
- جان شرک از یآوری حق بریست
- در میان شصت سودا مشترک
- پس جواب احمقان آمد سکوت
- می گشاید بی مراد من دهن
- این دهان گردد به ناخواه تو باز

- 140.1 خود خَرَد آن است کاو از حق چرید
- 140.2 پیش بینی خَرَد تا گور بود
- 140.3 این خرد از خاکِ گوری نگذرد
- 140.4 زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو
- 140.5 همچو موسی نور کی یابد ز جیب ؟
- 140.6 زین نظر، وین عقل ناپید جز دوار
- 140.7 از سخن گوئی مجوئید ارتفاع
- 140.8 منصب تعلیم، نوعی شهوت است
- 140.9 گر به فضلش پی ببردی هر فضول
- 140.10 عقل جزوی، همچو برق است و درخش
- 140.11 نیست نورِ برق بهر رهبری
- 140.12 برقِ عقل ما برای گریه است
- 140.13 عقلِ كودك گفت: بر کتاب تن
- 140.14 عقل رنجور آردش سوی طبیب
- 140.15 نك شیاطین سوی گردون میشدند
- 140.16 می ربودند اندکی ز آن رازها
- 140.17 که: روید آنجا، رسولی آمده ست
- 140.18 گر همی جوئید دُر بی بها
- 140.19 میزن آن حلقه در و، بر باب ایست
- 140.20 نیست حاجت تان بدین راه دراز
- 140.21 پیش او آئید، اگر خائن نه آید
- 140.22 سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل
- 140.23 سبزه گردی، تازه گردی در نوی
- 140.24 سبزه ای جان بخش، کان را سامری
- 140.25 جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
- 140.26 گر امین آئید سوی اهل راز
- 140.27 سر کلاه چشم بندِ گوش بند
- 140.28 ز آن کله بر چشم باز اول شده ست
- 140.29 چون بُرید از جنس و با شه گشت یار
- 140.30 راند دیوان را حق از مرصاد خویش
- 140.31 که: سری کم کن، نه ای تو مستبد
- 140.32 رو، بر دل رو که تو جزو دلی
- 140.33 بندگی او به از سلطانی است
- 140.34 فرق بین و، بر گزین تو، ای حبیب
- 140.35 گفت، آنکه هست خورشیدِ ره او
- 140.36 سایه طوبی ببین و خوش بخُشب
- نی خرد کانرا عطارد آورید
- و آن صاحب دل به نفخ صور بود
- وین قدم عرصه عجائب نسپرد
- چشم غیبی جوی و برخوردار شو
- سخره استاد و شاگرد کتیب
- پس نظر بگذار و بگزین انتظار
- منتظر را به ز گفتن، استماع
- هر خیال شهوتی، در ره بُت است
- کی فرستادی خدا چندین رسول ؟
- در درخشی کی توان شد سوی و خش ؟
- بلکه امر است ابر را که: می گری
- تا بگرید نیستی، در شوق هست
- لیك نتواند بخود آموختن
- لیك نبود در دوا عقلش مصیب
- گوش بر اسرار بالا میزدند
- تا شهب میراندشان زود از سما
- هر چه میخواهید، از او آید به دست
- ادخلوا الابیات من ابوابها
- کز سوی بام فلکتان راه نیست
- خاکئی را داده ایم اسرار راز
- نیشکر گردید از او، گر چه نئید
- نیست کم از سم اسب جبرئیل
- گر تو خاک اسب جبریلی شوی
- کرد در گوساله، تا شد گوهری
- آن چنان بانگی که شد فتنه عدو
- وارهید از سر کله، مانند باز
- که از او باز است مسکین و نژند
- که همه میلش سوی جنس خود است
- بر گشاید چشم او را باز دار
- عقل جزوی را ز استبداد خویش
- بلکه شاگرد ولی مُستعد
- هین که بنده پادشاه عادل
- که "أنا خیر" ، دم شیطانی است
- بندگی آدم، از کبر بلیس
- حرف طوبی هر که ذلت نفسه
- سر بنه در سایه، بی سرکش بخسب

مستعدان صفا را مهجعی است	140.37	ظلّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست
زود طاغی گردی و، ره گم کنی	140.38	گر از این سایه روی سوی منی

## 141. بیان آیه کریمه "یا ایها الذین آمنوا، لا تقدّموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله

چون نبی نیستی، ز امت باش --- چون که سلطان نه ای، رعیت باش

پس رو خاموشان خامش باش --- و از خودی رای زحمتی متراش

زیر سایه شیخ و امر اوستاد	141.1	پس برو خاموش باش از انقیاد
از وجود خویش والی کم تراش	141.2	* پس رو و، صامت شو و، خاموش باش
مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی	141.3	ورنه، گرچه مستعد و قابلی
سرکشی ز استادِ راِدِ با خبر	141.4	هم ز استعداد و امانی اگر
ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز	141.5	صبر کن در موزه دوزی و بسوز
جمله نو دوزان شدندی هم به علم	141.6	کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم
خود به خود گوئی که: "العقلُ عقال"	141.7	بس بکوشی و، به آخر از کلال
عقل را میدید بس بی بال و برگ	141.8	همچو آن مردِ مفلس روزِ مرگ
کز نکاوت، راندیم، اسب از گزاف	141.9	بی غرض می کرد آن دم اعتراف
آشنا کردیم در بحرِ خیال	141.10	از غروری سر کشیدیم از رجال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح	141.11	آشنا هیچ است اندر بحر روح
تا طمع در نوح و کشتی دوختی	141.12	کاشکی کاو آشنا ناموختی
که: منم کشتی در این دریای کُل	141.13	این چنین فرمود آن شاهِ رُسل
شد خلیفه راستین بر جای من	141.14	یا کسی کاو در بصیرتهای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی	141.15	کشتی نوحیم در دریا، که تا
از نبی "لا عاصم الیوم" شنو	141.16	همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو
می نماید کوه فکرت، بس بلند	141.17	می نماید پست این کشتی ز بند
بنگر آن فضلِ خدا پیوست را	141.18	پست منگر، هان و هان، این پست را
که یکی موجش کند زیر و زبر	141.19	در بلندیِ کوهِ فکرت کم نگر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم	141.20	گر تو کنعانی، نداری باورم
که بر او مُهر خدای است و ختام	141.21	گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟
کی بگرداند حدث حکم سَبَق؟	141.22	کی گذارد موعظه بر مُهر حق؟
بر امید آنکه تو کنعان نه ای	141.23	لیک میگویم حدیث خوش پیی
هم ز اول، روز آخر را ببین	141.24	آخر، این اقرار خواهی کرد، هین
چشم آخر بینت را کور و کُهَن	141.25	می توانی دید آخر را، مکن
نیودش هر دم به ره رفتن عثار	141.26	هر که آخر بین بود مسعود وار
کُن ز خاک پای مردی، چشم تیز	141.27	گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
تا بیندازی سرِ او باش را	141.28	کحل دیده ساز، خاکِ پاش را
سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار	141.29	که از این شاگردی و زین افتقار
هم بسوزد، هم بسازد دیده را	141.30	سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را

- 141.31 \* چشم روشن کن ز خاک اولیا تا ببینی ز ابتدا تا انتها
- 142. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتن شتر او را**
- 142.1 چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نور چشم، خار
- 142.2 \* خار خور، تا گل برویاند تو را چشم تو روشن شود، جان با صفا
- 142.3 \* خار را از چشم دل گر برکنی چشم جان را حق ببخشد روشنی
- 142.4 گفت روزی استری با اشتری چونکه با او جمع شد در آخوری
- 142.5 \* گفت: من بسیار می افتم به رو در گریوه و راه و، در بازار و کو
- 142.6 کز چه در رو می فتم بسیار من؟ در ره هموار و ناهموار، من؟
- 142.7 خاصه از بالای کوه، تا زیر کوه در سر آیم، هر زمانی از شکوه
- 142.8 کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟ یا مگر خود جان پاکت دولتت است
- 142.9 در سر آیم هر دم و زانو زخم پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
- 142.10 کژ شود پالان و رختم بر سرم و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
- 142.11 همچو کم عقلی، که از عقل تباه بشکند توبه به هر دم، در گناه
- 142.12 سخره ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رای، آن توبه شکن
- 142.13 در سر آید هر زمان چون اسب لنگ که بود بارش گران و، راه، سنگ
- 142.14 میخورد از غیب، بر سر زخم، او از شکست توبه، آن ادبار خو
- 142.15 باز توبه میکند با رای سست دیو در دم، باز توبه اش را سکست
- 142.16 ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان که به خواری بنگرد در واصلان
- 142.17 ای شتر، که تو مثال مؤمنی کم فتی در رو و، کم بینی زنی
- 142.18 تو چه داری که چنین بی آفتی؟ بی عثاری و، کم اندر رو فتی
- 142.19 گفت: گر چه هر سعادت از خداست در میان ما و تو، بس فرقه‌هاست
- 142.20 سر بلند من، دو چشم من بلند بینش عالی، امان است از گزند
- 142.21 از سر هر کوه تا پایان آن من گو و هموار را بینم عیان
- 142.22 همچنان که دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل
- 142.23 آنچه خواهد بود بعد بیست سال داند اندر حال، آن نیکو خصال
- 142.24 حال خود تنها ندید آن متقی بلکه حال مغربی و مشرقی
- 142.25 نور در چشم و دلش سازد سکن بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن
- 142.26 همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب که سجودش کرد ماه و آفتاب
- 142.27 از پس ده سال، بلکه بیشتر آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر
- 142.28 نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف نور ربانی بود گردون شکاف
- 142.29 نیست اندر چشم تو آن نور، رو هستی اندر "حس حیوانی" گرو
- 142.30 تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا
- 142.31 پیشوا چشم است، دست و پای را کاو ببیند جای را، ناجای را
- 142.32 دیگر آنکه، چشم من روشن تر است دیگر آنکه، خلقت من اطهر است
- 142.33 ز آنکه هستم من ز اولاد حلال نی ز اولاد زنا، و اهل ضلال

تیر کژ پرد، چو کژ باشد کمان	142.34	توز اولاد زنائی، بی گمان
همچنان کآمد ز فرعونِ عنود	142.35	* بد بیاید جمله را، بد در وجود
فایده نبود چو بد اصل است و حیز	142.36	* گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز

**143. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه**

این بگفت و، چشم کرد از اشك پُر	143.1	گفت استر: راست گفתי ای شتر
گفت: ای بُگزیده رَبِّ العباد	143.2	ساعتی بگریست، در پایش فتاد
در پذیری تو مرا در بندگی؟	143.3	چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟
هم به فضل خود مرا معذور دار	143.4	* فضل تو بر من فزون است از شمار
رو که رستی از بلاهای زَمَن	143.5	گفت: چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا	143.6	چون شدی منصف، رهیدی از بلا
کز بد اصلی، نیاید جز جحود	143.7	خوی بد، در ذات تو، اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	143.8	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اندر زمان توبه نمود	143.9	همچو آدم، ذلتش عاریه بود
ره نبودش جانب توبه نفیس	143.10	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
وز زیانه نار و، از دندان دَد	143.11	رو که رستی از خود و از خوی بد
در فکندی خود به بخت سرمدی	143.12	رو که اکنون دست در دولت زدی
"ادخلی فی جنتی" دریافتی	143.13	"ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
رفتی اندر خلد، از راه خفا	143.14	در عبادش، راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم	143.15	"اهدنا" گفתי "صراط مستقیم"
غوره بودی، گشتی انگور و مویز	143.16	نار بودی، نور گشتی ای عزیز
شاد باش، الله اعلم بالصواب	143.17	اختری بودی، شدی تو آفتاب
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر	143.18	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یابد از بحر مزه، تکثیر طعم	143.19	تا رهد آن شیر، از تغییر طعم
چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست	143.20	متصل گردد بدان بحر "ألسنت"
آفتی را نبود اندر وی عمل	143.21	منفذی یابد در آن بحرِ عسل
تا رود آن غره بر هفتم طبق	143.22	غره ای کن شیروار، ای شیر حق
کی شناسد موش غره شیر را؟	143.23	چه خیر جان ملول سیر را؟
بهر هر دریا دلی نیکو گهر	143.24	بر نویس احوال خود با آب زر
یا ربش، در چشم قبطی خون نما	143.25	آب نیل است این حدیث جان فزا

**144. لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبونی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است**

از عطش اندر وثاق سبطی	144.1	می شنیدم که در آمد قبطی
-----------------------	-------	-------------------------

- 144.2 گفت: هستم یار و خویشاوند تو
- 144.3 زآنکه موسی جادویی کرد و فسون
- 144.4 سبطیان زان، آب صافی میخورند
- 144.5 قبطیان نك میمیرند از تشنگی
- 144.6 بهر خود، يك طاس را پُر آب کن
- 144.7 چون برای خود کنی این طاس پُر
- 144.8 من طفیلِ تو، بنوشم آب هم
- 144.9 گفت: ای جانِ جهان، خدمت کنم
- 144.10 بر مراد تو روم شادی کنم
- 144.11 طاس را از نیل او پُر آب کرد
- 144.12 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
- 144.13 باز آن سو کرد کژ، خون آب شد
- 144.14 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
- 144.15 ای برادر، این گره را چاره چیست ؟
- 144.16 متقی آن است کاو بیزار شد
- 144.17 قوم موسی شو، بخور این آب را
- 144.18 صد هزاران ظلمت است از خشمِ تو
- 144.19 خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
- 144.20 کی طفیل من شوی در اغتراف ؟
- 144.21 کوه در سوراخِ سوزن کی رود ؟
- 144.22 کوه را که کن به استغفارِ خوش
- 144.23 تو بدین تزویر، چون نوشی از آن ؟
- 144.24 خالق تزویر، تزویر تو را
- 144.25 آلِ موسی شو، که حیلت سود نیست
- 144.26 زهره دارد آب کز امر صمد ؟
- 144.27 زهره دارد آب کز امر خدا ؟
- 144.28 یا تو پنداری که تو نان میخوری
- 144.29 نان کجا اصلاح آن جانی کند ؟
- 144.30 یا تو پنداری که حرفِ مثنوی ؟
- 144.31 یا کلامِ حکمت و سیرِ نهران ؟
- 144.32 اندر آید، لیک چون افسانه ها
- 144.33 در سر و در رو کشیده چادری
- 144.34 شاهنامه یا کلیله، پیش تو
- 144.35 فرق آنکه باشد، از حق و مجاز
- 144.36 ورنه پشک و مشک، پیش اخشمی
- 144.37 خویشتن مشغول کردن، از ملال
- گشته ام امروز حاجتمند تو
- تا که آب نیلِ ما را کرد خون
- پیش قبطی، خون شد آب، از چشم بند
- از پی ادبار خود، یا بد رگی
- تا خورد از آبت این یار کهن
- خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
- که طفیلی در تبع بجهد ز غم
- پاس دارم، ای دو چشمِ روشنم
- بنده تو باشم، آزادی کنم
- بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
- که: بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
- قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
- بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت
- گفت: این را آن خورد، کاو متقی است
- از ره فرعون و، موسی وار شد
- صلح کن با مه، ببین مهتاب را
- بر عباد الله، اندر چشمِ تو
- عبرت از یاران بگیر، استاد شو
- چون تو را کفری است همچون کوهِ قاف
- جز مگر آن کوه، برگ که شود
- جام مغفوران بگیر و خوش بکش
- چون حرامش کرد حق بر کافران
- کی خرد؟ ای مقتری مقتر
- حیله ات باد تهی پیمود نیست
- گردد و، با کافران آبی کند ؟
- بگذرد، کفار را بخشد صفا ؟
- زهرِ مار و کاهش جان میخوری
- کاو دل از فرمان جانان بر کند ؟
- چون بخوانی، رایگانش بشنوی ؟
- اندر آید سهل در گوشِ کهان ؟
- پوست بنماید، نه مغز و دانه ها
- رو نهران کرده ز چشمت، دلبری
- همچنان باشد که قرآن، از عتو
- که کند کحل عنایت، چشم باز
- هر دو یکسان است، چون نبود شمی
- باشدش قصد، از کلامِ نو الجلال

ز آن سخن بنشانند و سازد دوا	کاتش وسواس را و غصه را	144.38
آب پاک و بول، یکسان شد به فن	بهر این مقدار، آتش شانندن	144.39
هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب	آتش وسواس را، این بول و آب	144.40
که کلام ایزد است و روحناک	لیک، گر واقف شوی زین آب پاک	144.41
دل بیابد ره به سوی گلستان	نیست گردد وسوسه کلی ز جان	144.42
هر که از سیر صحف بوئی برد	ز آنکه در باغی و در جوئی پرد	144.43
آنچنان که هست، می بینیم ما ؟	یا تو پنداری که روی اولیا ؟	144.44
چون نمی بینند رویم مومنان ؟	در تعجب مانده پیغمبر از آن	144.45
که سبق برده ست بر خورشید شرق	چون نمی بینند نور روم خلق ؟	144.46
تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست	ور همی بینند، این حیرت چراست ؟	144.47
تا نبیند رایگان روی تو کگیر	سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر	144.48
تا نوشد زین شراب خاص، عام	سوی تو دانه است و، سوی خلق دام	144.49
نقش حمامند، "هُم لا یبصرون"	گفت یزدان که: "تَراهُم ینظرون"	144.50
کان دو چشم مرده او ناظر است	می نماید صورت، ای صورت پرست	144.51
کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!	پیش چشم نقش می آری ادب	144.52
که سلام را علیکی نیستش	از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش ؟	144.53
پاس آنکه کردمش من صد سجود	می نجنباند سر و سبلت ز جود	144.54
پاس آن، ذوقی دهد در اندرون	حق اگر چه سر نجنباند برون	144.55
سر چنین جنباند آخر عقل و جان	که دو صد جنبیدن سر ارزد آن	144.56
پاس عقل آن است کافزاید رشاد	عقل را خدمت کنی در اجتهاد	144.57
لیک سازد بر سران سرور تو را	حق نجنباند به ظاهر سر تو را	144.58
که سجود تو کنند اهل جهان	مر تو را چیزی دهد یزدان نهان	144.59
تا عزیز خلق شد، یعنی که زر	آنچنان که داد سنگی را هنر	144.60
گوهری گردد، برد از زر سبق	قطره آبی بیابد لطف حق	144.61
در جهان گیری چو مه شد اوستاد	جسم خاک است و چو حق تابیش داد	144.62
احمقان را، چشمش از ره برده است	هین طلسم است این و نقش مرده است	144.63
ابلهانش کرده اند از جان سند	می نماید آنکه چشمی میزند	144.64

### 145. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و

#### مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

از سواد دل، ندارم آن دهن	گفت قبطی: تو دعائی کن، که من	145.1
زشت را در بزم خوبان جا شود	تا بود که قفل این دل وا شود	145.2
یا بلیسی، باز کرّوبی شود	از تو مسخی، صاحب خوبی شود	145.3
یابد و ترّی و میوه، شاخ خشک	یا به فرّ دست مریم، بوی مُشک	145.4
کای خدای عالم جهر و نهفت	سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت	145.5
عاجز امر تو اند و مستمند	* سبطی و قبطی همه بنده تو اند	145.6
هم دعا و هم اجابت از تو است	جز تو پیش که بر آرد بنده دست ؟	145.7



145.8	هم ز اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
145.9	اول و آخر توئی، ما در میان	هیچ هیچی که نیاید در بیان
145.10	این چنین میگفت تا افتاد طشت	از سر بام و دلش بی هوش گشت
145.11	باز آمد او به هوش اندر دعا	"أليس للإنسان إلا ما سعى"
145.12	در دعا بود او که ناگه نعره ای	از دل قبطی بگست و غره ای
145.13	که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا بپریم زود ز نثار کهن
145.14	آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بنواختند
145.15	دوستی تو ز حُبّ ناشگفت	حمد لله، عاقبت دستم گرفت
145.16	کیمیائی بود صحبت‌های تو	کم مباد از خانه دل پای تو
145.17	تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد	چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
145.18	سیل بود آنکه تتم را در ربود	بُرد سلیم تا لب دریای جود
145.19	من به بوی آب رفتم سوی سیل	بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
145.20	طاس آوردش که اکنون آب گیر	گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
145.21	شربت‌ی خوردم ز الله اشتری	تا به محشر تشنگی ناید مرا
145.22	آنکه جو و چشمه ها را آب داد	چشمه ای در اندرون من گشاد
145.23	این جگر که بود گرم و آب خوار	گشت پیش همت او، آب، خوار
145.24	کاف کافی آمد او بهر عباد	صدق وعده "كهيعص"
145.25	کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر	بی سبب، بی واسطه یاری غیر
145.26	کافی ام، بی نان دهم سیری تو را	بی غلام و چاکرت بخشم کیا
145.27	کافی ام، بی دارویت درمان کنم	کوه را و، چاه را میدان کنم
145.28	بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهارت نرگس و نسرين دهم
145.29	موسئى را دل دهم با يك عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها
145.30	دستِ موسی را دهم يك نور و تاب	که طپانچه میزند بر آفتاب
145.31	چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار، او را ز نر
145.32	خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را به فن
145.33	شادی ات را غم کنم، چون آب نیل	که نیابی سوی شادبها سبیل
145.34	باز چون تجدید ایمان بر تتی	باز از فرعون بیزاری کنی
145.35	موسی رحمت ببینی سر زده	نیل خون بینی از او آب آمده
145.36	چون سر رشته نگهداری درون	نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
145.37	من گمان بردم که ایمان آورم	تا از این طوفان خون آبی خورم
145.38	من چه دانستم، که تبدیلی کند	در نهاد من، مرا نیلی کند
145.39	سوی چشم خود یکی نیلم روان	برقرارم پیش چشم دیگران
145.40	همچنان که این جهان پیش نبی	غرق تسبیح است و پیش ما غبی
145.41	پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جماد
145.42	پست و بالا پیش چشمش تیز رو	از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
145.43	با عوام این جمله پست و مرده ای	زین عجب تر من ندیدم پرده ای

145.44	گورها یکسان به پیش چشم ما	روضه و حفره به چشم اولیا
145.45	عامه گفتندی که: پیغمبر ترش	از چه گشته ست و شده ست او ذوق کُش؟
145.46	خاص گفتندی که: پیش چشمتان	می نماید او ترش، ای امتان
145.47	یک زمان در چشم ما آئید تا	خنده ها بینید اندر هلْ اُتی
145.48	از سر امروز بُن بنماید آن	منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
145.49	آن درخت هستی است، امروز بُن	تا در آنجائی، نماید، نو، کهن
145.50	تا در آنجائی ببینی خارزار	پر ز کژدمهای خشم و پُر ز مار
145.51	چون فرود آئی ببینی رایگان	یک جهان پُر گلرخان و دایگان
145.52	* چون فرود آئی فرود آید تو را	در درون اسرار فیض کبریا

**146. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امروز بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امروز بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امروز بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است**

146.1	آن زنی میخواست تا با مول خود	جمع گردد پیش شوی گول خود
146.2	پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت	من بر آیم میوه چینم از درخت
146.3	چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست	چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
146.4	گفت شوهر را که: ای مأبون رد	کیست آن لوطی که بر تو می قند؟
146.5	تو به زیر او چو زن بغنوده ای	ای دریغا تو مخنث بوده ای
146.6	گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت	ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
146.7	زن مکرر کرد که: ای با برطله	کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
146.8	گفت: ای زن هین فرود آ از درخت	که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
146.9	چون فرود آمد، بر آمد شوهرش	زن کشید آن مول را اندر برش
146.10	گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی	که به بالای تو آمد چون کپی
146.11	گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من	هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
146.12	او مکرر کرد بر زن آن سخن	گفت زن: این هست از امروز بُن
146.13	* از سر امروز بُن من همچنان	کژ همی دیدم که تو، ای قلتبان
146.14	هین فرود آ، تا ببینی هیچ نیست	این همه تخیل از امروز بونی ست
146.15	هزل تعلیم است، آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
146.16	هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جد است پیش عاقلان
146.17	کاهلان امروز بُن جویند لیک	تا بدان امروز بُن راهی است نیک
146.18	نقل کن، ز امروز بُن کاکنون بر او	گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
146.19	این منی و هستی اول بود	که از او دیده کژ و احول بود
146.20	چون فرود آئی از این امروز بُن	کژ نماند فکرت و چشم و سخن
146.21	یک درخت سخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین

مبدلش گرداند از رحمت، خدا	146.22	چون فرود آئی از آن گردی جدا	146.22
مصطفی کی خواستی از رب دین؟	146.23	راست بینی، گر بُدی آسان چنین	146.23
آنچنان که پیش تو آن جزو هست	146.24	گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست	146.24
راست بینی بخشد آن چشم تو را	146.25	زین تواضع، گر فرود آئی، خدا	146.25
که مبدل گشت و سبز، از امر کن	146.26	بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن	146.26
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت	146.27	چون درخت موسوی شد آن درخت	146.27
شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند	146.28	آتش او را سبز و خرم میکند	146.28
این چنین باشد، الهی کیمیا	146.29	زیر ظلش، جمله حاجاتت روا	146.29
که در او بینی صفات ذو الجلال	146.30	آن منی و هستی ات باشد حلال	146.30
اصله ثابت و، فرعه، فی السما	146.31	شد درخت کژ مقوم حق نما	146.31

### 147. باقی قصه موسی علیه السلام

که کژی بگذار اکنون فاستقم	147.1	کامدش پیغام از وحی مهم	147.1
کامرش آمد که: بیندازش ز دست	147.2	این درخت تن، عصای موسی است	147.2
بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو	147.3	تا ببینی خیر او و، شرّ او	147.3
چون به امرش بر گرفتی گشت یار	147.4	پیش از افکندن نبود آن چوب مار	147.4
گشت معجز آن گروه غره را	147.5	بود اول برگ افشان برّه را	147.5
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان	147.6	گشت حاکم بر سر فرعونیان	147.6
از ملخهائی که میخورند برگ	147.7	از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ	147.7
چون نظر افتادش اندر منتها	147.8	تا بر آمد بیخود از موسی دعا	147.8
چون نخواهند این جماعت گشت راست	147.9	کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟	147.9
ترکِ پایان بینی مشروح کن	147.10	* امرش آمد که اتباع نوح کن	147.10
امر بَلِّغْ هست، نبود آن تُهی	147.11	ز آن تغافل کن چو داعی رهی	147.11
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو	147.12	کمترین حکمت کز این الحاج تو	147.12
فاش گردد بر همه اهل فرق	147.13	تا که ره بنمودن و اضلال حق	147.13
بایدش از پند و اغوا آزمود	147.14	چون که مقصود از وجود اظهار بود	147.14
شیخ، الحاج هدایت می کند	147.15	دیو، الحاج غوایت می کند	147.15
گر کفر از باطن خود، زود شو	147.16	* باز گرد و قصه قبیطی بگو	147.16

### 148. \* سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

نیل می آمد سراسر جمله خون	148.1	چون پیایی گشت آن امر شخون	148.1
لابه می کرد و دو تا گشته قدش	148.2	تا به نفس خویش فرعون آمدش	148.2
نیست ما را روی ایراد سخن	148.3	کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن	148.3
من به عزت خو گرم، سختم مگیر	148.4	پاره پاره گردمت، فرمان پذیر	148.4
تا ببندد این دهان آتشین	148.5	هین بجنبان لب به رحمت، ای امین	148.5
می فریبد او فریبیده تو را	148.6	گفت: یا رب، می فریبد او مرا	148.6
تا بداند اصل را، آن فرع کش	148.7	بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش	148.7
هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست	148.8	کاصل هر مگری و حیلت پیش ماست	148.8

- 148.9 گفت حق: آن سگ نیرزد هم، بدان  
 148.10 هین بجنبان آن عصا تا خاکها  
 148.11 و آن ملخها در زمان گردد سیاه  
 148.12 که سببها نیست حاجت مر مرا  
 148.13 تا طبیعی خویش بر دارو زند  
 148.14 تا منافق از حریصی بامداد  
 148.15 بندگی ناکرده و ناشسته روی  
 148.16 آکل و مأکول آمد جان عام  
 148.17 می چرد آن بره و قصاب شاد  
 148.18 کار دوزخ می کنی در خوردنی  
 148.19 کار خود کن روزی حکمت بخور  
 148.20 خوردن تن، مانع این خوردن است  
 148.21 شمع تاجر آنگه است افروخته  
 148.22 خویشان را گم مکن یاره مکوش  
 148.23 دان که هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ  
 148.24 خمر تنها نیست سر مستی هوش  
 148.25 \* ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش  
 148.26 آن بلیس از خمر خوردن دور بود  
 148.27 مست آن باشد که آن ببند که نیست

### 149. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

- 149.1 این سخن پایان ندارد، موسیا  
 149.2 همچنان کرد و، هم اندر دم زمین  
 149.3 اندر افتادند در لوت آن نفر  
 149.4 چند روزی سیر خوردند از عطا  
 149.5 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند  
 149.6 نفس، فرعون است، هان سیرش مکن  
 149.7 بی تف آتش، نگرده نفس خوب  
 149.8 بی مجاعت نیست تن جنبش کنان  
 149.9 گر بگرید، ور بنالد زار زار  
 149.10 او چو فرعون است در قحط آنچنان  
 149.11 چون که مستغنی شد او طاعی شود  
 149.12 پس فراموشش شود، چون رفت پیش  
 149.13 سالها مردی که در شهری بود  
 149.14 شهر دیگر ببند او پُر نیک و بد  
 149.15 که: من آنجا بوده ام، این شهر نو  
 149.16 بل چنان داند که خود پیوسته او
- لب بجنبان تا برون آید گیا  
 سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین  
 قحط دیده مرده از جوع البقر  
 آن دمی و آدمی و چار پا  
 و آن ضرورت رفت، پس طاعی شدند  
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن  
 تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب  
 آهن سرد است، میکوبی بدان  
 او نخواهد شد مسلمان، هوش دار  
 پیش موسی سر نهد لابه کنان  
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند  
 کار او، از آه و زاریهای خویش  
 يك زمان کش چشم در خوابی رود  
 هیچ در یادش نیاید شهر خود  
 نیست آن من، در اینجایم گرو  
 هم در این شهرش بدست ابداع و خو

- 149.17 چه عجب گر روح موطنهای خویش  
 149.18 می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب  
 149.19 \* چند نوبت آزمودی خواب را  
 149.20 خاصه چندین شهرها را کوفته  
 149.21 اجتهاد گرم ناکرده که تا
- 150. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا**
- 150.1 سر برون آرد دلش از بحر راز  
 150.2 آمده اول به اقلیم جماد  
 150.3 سالها اندر نباتی عمر کرد  
 150.4 و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد  
 150.5 جز همان میلی که دارد سوی آن  
 150.6 همچو میل کودکان با مادران  
 150.7 همچو میل مفرط هر نو مرید  
 150.8 جزو عقل این، از آن عقل کل است  
 150.9 سایه اش فانی شود آخر در او  
 150.10 سایه شاخ درخت ای نیک بخت  
 150.11 باز از حیوان سوی انسانی اش  
 150.12 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت  
 150.13 عقلهای اولینش یاد نیست  
 150.14 تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب  
 150.15 گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش  
 150.16 باز از آن خوابش به بیداری کشند  
 150.17 که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب ؟  
 150.18 چون ندانستم که آن غم و اعتلال ؟  
 150.19 هم چنین، دنیا که حلم نائم است  
 150.20 تا بر آید ناگهان صبح اجل  
 150.21 خنده اش گیرد از آن غمهای خویش  
 150.22 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد  
 150.23 آنچه کردی اندر این خواب جهان  
 150.24 تا نپنداری که این بد کردنیست  
 150.25 بلکه این خنده بود گریه و زفیر  
 150.26 گریه و درد و غم و زاری خود  
 150.27 ای دریده پوستین یوسفان  
 150.28 گشته گرگان یک به یک خواهی تو  
 150.29 خون نخسبد بعد مرگت در قصاص  
 150.30 این قصاص نقد، حیلت سازی است
- که بُدستش مسکن و میلاد پیش  
 می فرو پوشد، چو اختر را سحاب  
 خواب دنیا را همان بین ز ابتلا  
 کردها از درك او ناروفته  
 دل شود صاف و ببیند ماجرا
- اول و آخر ببیند چشم باز  
 و ز جمادی در نباتی اوفتاد  
 وز جمادی یاد ناورد از نبرد  
 نامدش حال نباتی هیچ یاد  
 خاصه در وقت بهار و ضیمران  
 سِرّ میل خود نداند در لبان  
 سوی آن پیر جوان بختِ مجید  
 جنبش این سایه ز آن شاخِ گل است  
 پس بداند سِرّ میل و جستجو  
 کی بجنبد گر نجنبد این درخت ؟  
 می کشید آن خالقی که دانی اش  
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت  
 هم از این عقلش تحول کردنیست  
 صد هزاران عقل ببیند بوالعجب  
 کی گذارندش در آن نسیانِ خویش ؟  
 که کند بر حالت خود ریشخند  
 چون فراموشم شد احوال صواب ؟  
 فعلِ خواب است و فریب است و خیال  
 خفته پندارد، که این خود دائم است  
 وارهد از ظلمت ظنّ و دغل  
 چون ببیند مُستقر و جای خویش  
 روز محشر يك به يك پیدا شود  
 گرددت هنگام بیداری عیان  
 اندر این خواب و تو را تعبیر نیست  
 روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر  
 شادمانی دان به بیداری خود  
 گرگ برخیزی از این خواب گران  
 میدرانند از غضب اعضای تو  
 تو مگو که میرم و یابم خلاص  
 پیش زخم آن قصاص، این بازی است

150.31 زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا

کاین جزا لعبیست پیش آن جزا  
آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است

150.32 این جزا تسکین جنگ و فتنه است

### 151. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماید

- |        |                                  |                                 |
|--------|----------------------------------|---------------------------------|
| 151.1  | این سخن پایان ندارد موسیا        | هین رها کن این خران را در گیا   |
| 151.2  | تا همه ز آن خوش علف فربه شوند    | هین که گرگانند ما را خشم مند    |
| 151.3  | نالۀ گرگانِ خود را موقنیم        | این خران را طعمۀ ایشان کنیم     |
| 151.4  | این خران را کیمیای خوش دمی       | از لب تو خواست کردن آدمی        |
| 151.5  | تو بسی کردی به دعوت لطف و جود    | آن خران را طالع و روزی نبود     |
| 151.6  | پس فرو پوشان لحاف نعمتی          | تا بردشان زود خوابِ غفلتی       |
| 151.7  | تا چو بجهد از چنین خواب، این رده | شمع مُرده باشد و، ساقی شده      |
| 151.8  | داشت طغیانشان تو را در حیرتی     | پس بنوشند از جزا هم حسرتی       |
| 151.9  | تا که عدل ما قدم بیرون نهد       | وز جزا هر زشت را در خور دهد     |
| 151.10 | کان شهی که می ندیدندیش فاش       | بود با ایشان نهان اندر معاش     |
| 151.11 | چون خرد با توست مشرف بر تنت      | گر چه زو قاصر بود این دیدنت     |
| 151.12 | نیست قاصر دیدن او ای فلان        | از سکون و جنبشت در امتحان       |
| 151.13 | چه عجب گر خالق آن قوم نیز        | با تو باشد در سکون و نقل نیز    |
| 151.14 | از خرد غافل شود، بر بد تند       | بعد آن عقلش ملامت میکند         |
| 151.15 | تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی       | کز حضور استش ملامت کردنی        |
| 151.16 | گر نبودی حاضر و غافل بدی         | در ملامت کی تو را سیلی زدی ؟    |
| 151.17 | ور از او غافل نبودی نفسِ تو      | کی چنان کردی جنون و تفس تو ؟    |
| 151.18 | پس تو را عقلت چو اصطرلاب بود     | زان بدانی قربِ خورشیدِ وجود     |
| 151.19 | قرب بیچون است عقلت را به تو      | نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو  |
| 151.20 | قرب بیچون چون نباشد شاه را       | که نیابد بحثِ عقل آن راه را     |
| 151.21 | نیست آن جنبش که در اصبع تو راست  | پیش اصبع، یا پشش، یا چپ و راست  |
| 151.22 | وقتِ خواب و مرگ از وی می رود     | وقتِ بیداری قرینش میشود         |
| 151.23 | از چه ره می آید اندر اصبعت ؟     | کاصبعت بی او ندارد منفعت        |
| 151.24 | نور چشم و مردمک در دیده ات       | از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت       |
| 151.25 | بی جهت دان عالم امر و صفات       | عالم خلق است با سوی و جهات      |
| 151.26 | بی جهت دان عالم امر، ای صنم      | بی جهت تر باشد امر لاجرم        |
| 151.27 | بی جهت دان عقل و علام البیان     | عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان |
| 151.28 | بی تعلق نیست مخلوقی بدو          | آن تعلق هست بیچون، ای عمو       |
| 151.29 | ز آنکه فصل و وصل نبود در روان    | غیر فصل و وصل ننیدشد گمان       |
| 151.30 | غیر فصل و وصل پی بَر از دلیل     | لیک پی بردن نیندیشد علیل        |
| 151.31 | پی پیایی میبر از دوری ز اصل      | تا رگ مردیت آرد سوی وصل         |
| 151.32 | این تعلق را خرد چون پی بَرَد     | بسته فصل است و، وصل است این خرد |

بحث کم جوئید در ذاتِ خدا	151.33	زین وصیت کرد ما را مصطفی
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	151.34	آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
صد هزاران پرده آمد تا اله	151.35	هست آن پندار او زیرابِ راه
وهم او آن است، کان خود عین اوست	151.36	هر یکی در پرده ای موصول جوست
تا نباشد در غلط سودا پز او	151.37	پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
بی ادب را سر نگوئی داد رب	151.38	ز آنکه کرد از وهم او ترکِ ادب
میرو، پندارد او که هست چیر	151.39	سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر
که نداند آسمان را از زمین	151.40	ز آنکه حدّ مست باشد این چنین
از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید	151.41	در عجبهایش به فکر اندر روید
حدّ خود دانید، آنکه تن زیند	151.42	چون ز صنّعش، ریش و سبلت گم کند
کز شمار و حدّ برون است این بیان	151.43	جز که لا احصی نگوید او ز جان
بحث کم کن، پیش او کم زن نفس	151.44	* چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس

**152. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی**

دید گه را کز زمرد بود صاف	152.1	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط	152.2	گردِ عالم حلقه گشته او محیط
که به پیش عظم تو باز ایستند	152.3	گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟
مثل من نیوند، در حُسن و بها	152.4	گفت: رگهای من اند آن کوهها
بر عروقم بسته اطراف جهان	152.5	من به هر شهری رگی دارم نهان
امر فرماید که: جنبان عرق را	152.6	حق چو خواهد زلزله شهری، مرا
که بدان رگ متصل گشته ست شهر	152.7	پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم	152.8	چون بگوید: بس، شود ساکن رگم
چون خرد ساکن، و ز او جنبان سخن	152.9	همچو مرهم ساکن و بس کار کن
زلزله هست از بخاراتِ زمین	152.10	نزد آنکس که نداند عقلش این
ز امر حق است و از آن کره گران	152.11	* این بخارات زمین نبود بدان

**153. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره**

گفت با موری دگر این راز هم	153.1	مورکی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد	153.2	که عجائب نقشها آن کَلک کرد
وین قلم در فعل فرع است و اثر	153.3	گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور
که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست	153.4	گفت آن مور سیم: کز بازو است
مهتر موران فطن بود اندکی	153.5	همچنین میرفت بالا تا یکی

گفت: کز صورت مبینید این هنر	153.6
صورت آمد چون لباس و چون عصا	153.7
بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد	153.8
یک زمان از وی عنایت بر کند	153.9
<b>154. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند</b>	
چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت	154.1
از صفات حق بکن با من بیان	154.2
که بیان بر وی تواند بُرد دست	154.3
بر نویسد بر صحائف ز آن خبر	154.4
از صنایعهاش، ای حبر نکو	154.5
کوههای برف پر کرده ست شاه	154.6
می رسد در هر زمان برفش مدد	154.7
می رساند برف سردی تا ثری	154.8
دم به دم ز انبار بی حدّ و شگرف	154.9
تفّ دوزخ محو کردی مر مرا	154.10
تا نسوزد پرده های عاقلان	154.11
سوختی از نارِ شوق آن کوه قاف	154.12
بهر تهدید لئیمان دره ایست	154.13
بَرِدِ لطفش بین که بر تو سابق است	154.14
سابق و مسبوق دیدی بی دوی	154.15
که عقول خلق از آن کان يك جو است	154.16
کی رسد بر چرخ دین، مرغ گلین؟	154.17
زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست	154.18
تا ز رحمت پیشت آید محملی	154.19
گر بلی گوئی، تکلف میکنی	154.20
قهر بر بندد بدان نی روزنت	154.21
تا در آید نصر حق از پیش و پس	154.22
با زبان حال گفتی "اهدنا"	154.23
میشود آن زفت، نرم و مستوی	154.24
چون که عاجز آمدی، لطف و یر است	154.25

**155. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش**

مصطفی میگفت پیش جبرئیل	155.1
مر مرا بنمای محسوس آشکار	155.2
گفت: نتوانی و طاقت نبودت	155.3

که چنانکه صورت توست، ای خلیل
تا ببینم من تو را نظاره وار
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت



گفت: بنما تا ببیند این جسد	155.4
آدمی را هست حسّ تن سقیم	155.5
بر مثال سنگ و آهن، این تنه	155.6
سنگ و آهن مولّد ایجادِ نار	155.7
باز آتش دست کارِ وصفِ تن	155.8
باز در تن، شعله ابراهیم وار	155.9
گر بر آری از درونت آتشی	155.10
لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون	155.11
ظاهر این دو به سندانِ زبون	155.12
پس به صورت آدمی فرع جهان	155.13
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	155.14
چون که کرد الحاح و بنمود اندکی	155.15
شپیری بگرفت شرق و غرب را	155.16
چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید	155.17
آن مهابت، قسمت بیگانگان	155.18
هست شاهان را زمان بر نشست	155.19
دور باش و نیزه و شمشیرها	155.20
بانگ چاووشان و آن چوگانها	155.21
این برای خاص و عام رهگذر	155.22
از برای عام باشد این شکوه	155.23
تا من و ماهای ایشان بشکند	155.24
شهر از آن ایمن شود، کان شهریار	155.25
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	155.26
باز چون آید به سوی بزمِ خاص	155.27
حلم در حلم است و رحمتها به جوش	155.28
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ	155.29
هست دیوان محاسب عام را	155.30
آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا	155.31
* جوشن و خود است مر چالیش را	155.32
این سخن پایان ندارد، ای جواد	155.33
اندر احمد آن حسی کو غارب است	155.34
و آن عظیم الخلق او کان صفدر است	155.35
قابل تغییر اوصافِ تن است	155.36
اوست بی تغییر لا شرقیة	155.37
آفتاب از ذره کی مدهوش شد ؟	155.38
جسم احمد را تعلق بُد، بدان	155.39
تا چه حدّ حس نازک است و بی مدد	
لیک در باطن یکی خلق عظیم	
لیک هست او در صفت آتش زنه	
زاد آتش زین دو والد قهربار	
هست قاهر بر تن او و، شعله زن	
که از او مقهور گردد برج نار	
آشت گردد مطیع و دلخوشی	
رمز "نحن الاخرون السابقون"	
در صفت از کوه آهنها فزون	
وز صفت اصل جهان، این را بدان	
باطنش باشد محیط هفت چرخ	
هیبتی که که شود زان مُندکی	
از مهابت گشت بی هُش مصطفی	
جبرئیل آمد در آغوشش کشید	
و آن تجمش، دوستان را رایگان	
هول سرهنگان و صارم ها به دست	
که بلرزند از مهابت شیرها	
که شود سُست از نهیبش، جانها	
که کندشان از شهنشاهی خبر	
تا کلاه کبر نهند آن گروه	
نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند	
دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار	
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس	
کی بود آن جا مهابت یا قصاص ؟	
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش	
وقت عشرت، با خواص آوازِ چنگ	
و آن پری رویان گرفته جام را	
وین شراب و نُقل در بزمِ صفا	
وین حریر و بُرد مر تعریش را	
ختم کن و الله اعلم بالرشاد	
خفته این دم زیر خالکِ یثرب است	
بی تغیر مقعد صدق اندر است	
روحِ باقی آفتابِ روشن است	
بی ز تبدیلی که لا غربیة	
شمع از پروانه کی بی هوش شد ؟	
این تغیر آنِ تن باشد، بدان	

جان از این اوصاف باشد پاک و فرد	همچو رنجوری و همچون خواب و درد	155.40
زلزله افتد در این کون و مکان	خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان	155.41
شیر جان مانا که آن دم خفته بود	روبهش گر يك دمی آشفته بود	155.42
اینست شیر نر مسارِ سهمناک	خفته بود آن شیر کز خواب است پاک	155.43
که تمامش مرده دانند این سگان	خفته سازد شیر خود را آن چنان	155.44
کاو ربودی از ضعیفی تر بدی	ور نه در عالم که را زهره بُدی	155.45
بحر او از مهر کف، پر جوش گشت	نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت	155.46
ماه را گر کف نباشد، گو مباش	مه همه کف است معطی نور پاش	155.47
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل	احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل	155.48
و ز مقام جبرئیل و از حدش	چون گذشت احمد ز سدره مرصدش	155.49
گفت: رو، رو، من حریف تو نیم	* گفت او را: هین پیر اندر پی ام	155.50
گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست	باز گفتا: کز پیم آی و مایست	155.51
من به اوج خود نرفتستم هنوز	باز گفت او را: بیا ای پرده سوز	155.52
گر زخم پری، بسوزد پرّ من	گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من	155.53
بی هشی خاصگان اندر اخص	حیرت اندر حیرت آمد این قصص	155.54
چند جان داری که جان پردازی است	بی هشیها جمله اینجا بازی است	155.55
تو نه ای پروانه و نه شمع نیز	جبرئیل، گر شریفی ور عزیز	155.56
جان پروانه نپر هیزد ز سوز	شمع چون دعوت کند وقتِ فروز	155.57
شیر را بر عکس، صید گور کن	این حدیث منقلب را گور کن	155.58
وامکن انبان قلماشیت را	بند کن مشک سخن پاشیت را	155.59
پیش او معکوس و قلماش است این	آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین	155.60
یا غریبا نازلا فی دارهم	لا تخالفهم حبیبی دارهم	155.61
یا ظعینا ساکنا فی ارضهم	اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم	155.62
رازیا با مرغزی می ساز خوش	تا رسیدن در شه و در ناز خوش	155.63
نرم باید گفت، قولاً لینا	موسیا، در پیش فرعون زمن	155.64
دیگدان و دیگ را ویران کنی	آب اگر در روغن جوشان کنی	155.65
وسوسه مفروش در "الین الخطاب"	نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب	155.66
ای که عصرت عصر را آگاه کن	وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن	155.67
نرمی فاسد مکن طینش مده	گوی مر گل خواره را که: قند به	155.68
کز حرف و صوت مستغنیستی	نطق جان را روضه جانیستی	155.69
ای بسا کس را که بنهاده ست خار	این سر خر در میان قندزار	155.70
چون قُچ مغلوب، وا میرفت پس	ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس	155.71
در رز معنی و فردوس برین	صورت حرف آن سر خر دان یقین	155.72
این سر خر را از این بطیخ زار	ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر	155.73
نشو دیگر باشدش زین مطبخه	تا سر خر چون بُمرد از مسلخه	155.74
نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو	هین ز ما صورت گری و جان ز تو	155.75

- 155.76 مثنوی صورت بود، جاننش توئی  
هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی
- 155.77 بر فلك محمودی، ای خورشید فاش  
بر زمین هم تا ابد محمود باش
- 155.78 تا زمینی، با سمائی بلند  
یک دل و، یک قبله و، یک خو شوند
- 155.79 تفرقه بر خیزد و شرک و دوی  
وحدت است اندر وجود معنوی
- 155.80 چون شناسد جان من جان تو را  
یاد آرد اتحاد ماجرا
- 155.81 موسی و هارون شوند اندر زمین  
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
- 155.82 چون شناسد اندک، او منکر شود  
منکری اش پرده سائر شود
- 155.83 پس شناسایی بگردانید رو  
خشم کرد آن مه ز ناشکری او
- 155.84 زین سبب، جان نبی را جان بد  
ناشناسا گشت و پشت پای زد
- 155.85 این همه خواندی، فرو خوان "لم یکن"  
تا بدانی لَجّ آن گبر کهن
- 155.86 پیش از آن که نقش احمد فر نمود  
نعت او هر گبر را تعویذ بود
- 155.87 کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟  
از خیال روش دلشان می طپید
- 155.88 سجده می کردند کای ربّ بشر  
در عیان آرایش، هر چه زودتر
- 155.89 تا به نام احمد از یستفتحون  
یاغیانشان می شدند سر نگون
- 155.90 هر کجا حرب مهولی آمدی  
غوثشان کرّاری احمد بُدی
- 155.91 هر کجا بیماری مزمن بُدی  
یاد اوشان داروی شافی شدی
- 155.92 نقش او می گشت اندر راهشان  
در دل و در گوش و در افواهشان
- 155.93 نقش او را کی بیابد هر شغال؟  
بلکه فرع نقش او، یعنی خیال
- 155.94 نقش او بر روی دیوار ار فتد  
از دل دیوار خون دل چکد
- 155.95 آن چنان فرخ بود نقشش برو  
که رهد در حال دیوار از دو رو
- 155.96 گشته با یک روئی اهل صفا  
آن دو روئی عیب مر دیوار را
- 155.97 این همه انکار و کفران زادشان  
چون در آمد سیّد آخر زمان
- 155.98 آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد  
چون بدیدندش به صورت، بُرد باد
- 155.99 قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه  
قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟
- 155.100 قلب میزد لاف اشواق محک  
تا مریدان را در اندازد به شک
- 155.101 افتد اندر دام مکرش ناکسی  
این گمان سر بر زند از هر خسی
- 155.102 کاین اگر نه نقد پاکیزه بُدی  
کی به سنگ امتحان راغب شدی؟
- 155.103 \* هیچ او لاف محک دیدن زدی؟  
یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟
- 155.104 او محک می خواهد، اما آن چنان  
که نگردد قلبی او ز آن عیان
- 155.105 \* گر بگویم تا قیامت زین کلام  
صد قیامت بگذرد و این ناتمام
- 155.106 آن محک که او نهان دارد صفت  
نی محک باشد، نه نور معرفت
- 155.107 آینه کاو عیب رو دارد نهان  
از برای خاطر هر قلتبان
- 155.108 آینه نبود منافق باشد او  
این چنین آئینه را هرگز مجو
- 155.109 \* آینه جو، راست گوئی بی نفاق  
ختم کن والله اعلم بالوفاق
- 155.110 تا که عین آینه ات سازد خدا  
که نمائی عرش را همچون سها
- 155.111 عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب  
فهم کن والله اعلم بالصواب

